











## هوالمعز<sup>۴۸۶</sup>

نشأته آنت که نختین صفو این کتاب را بنام نامی  
 واسم گرامی یگانه دانشمند ارجمند و سرور بی مانند محمد حبیب خاص  
 احمدی و عاشق جمال محمدی نواب مستطاب جلالت مآب  
 سر نظامت جنگ بهادر دام آقباله زینت داده جملات ذیل  
 را که نتیجه افکار پاک آن جناب است برای درس عبرت و بهیچ  
 ذیل نماید. میفرمایند

”همه اسباب زندگانی برای امتحان است“

”و انقلاب زمان تبدیل اشکال است“

”تنخواه اندرون ماست برای ثبات ماست“

”و نگاهداشتن آن از فرایض ماست“

## مقدمه

بنام جهاندار جان آفرین

پاس آفریننده بر هر آفریده ای لازم بل واجب است لیکن  
از دست زبان که برآید کز عجزه شکرش بدرآید  
هرگز آفریده نتواند شکر یکی از هزاران نعمت آفریده کار بجا آورد پس  
بنده همان به که رتقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد  
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد

بدیهی است که الفاظ ما را آئیده افکار راست پس مخلوق مخلوق  
قابل درگاه خالق کل کی گردد - همان به که عظمتش را در دل مقهور  
زبان نبد که نعمتهای گوناگونش که از آنجمله هادی و راهنمای حقیقی  
بشر افضل و لا خیر البشر است گشایم با آنکه از انهم عاجز و ذلیلیم



آیات الهیه و احکام ربانیه اند.

سپس چنین گوید بنده هیچ بدان فتح الله ابن عبد الرحیم  
 یزدی متخلص بمفتون که چون دست تقدیر از ایرانم به بند کشانید  
 و در این پای تخت سلطنت ابدایت آصفیه (حیدرآباد دکن) اسکو  
 وادوست معلمی فارسی منتخب گشته از انجائیکه تماثل روحیم بطرف تایخ  
 بود بمطالعه تایخ دکن مشغول گشته اوقات فرصت را بوق گردانی  
 کتب میگذرانیدم سپس باسم "آئینه دکن" کتابی نثر انگاشتم و  
 بطور مختصر و مفصل از دو هزار و دو <sup>۲۲۰۰</sup> و سیست سال قبل یعنی از سلطنت  
 آند هراتا تا آخر زمانه مرحوم غفران مکان نواب میر محبوب علیخان <sup>بهادر</sup>  
 برشته تحریر گشیدم و خیالم این بود که تایخ دور حاضر محمدزین  
 را منصل بنگارم و حالات موجوده مملکت را کما لا یطریق شرح دهم که

که از مطالعه اش اطلاعی کامل حاصل گردد و این سیاحت سر از سیاحت  
پایمید تر شود لیکن نامساعدتی زمانه و عدم اسباب معیشت بسبب  
تقاعدا از خدمت مانع شد و آن نیز غیر مطبوع و این ننوشته ماند  
ای بسا از و که خاک شده -

ضمناً نیز خیالم بر این شده بود که از ابتدا ورود خانم دین جلیل  
آصفیه را به هنده تا زمانه موجوده بنظم آرم و به اسم هفت کاخ آصفی  
دهر کاخی بنام آصفی شائع سازم از کاخ اول چیزی نوشتم که  
پیش از مد زمان باعث تعویق آن شد و مدتی آن نیز در تعطیل  
ماند تا اینکه روزی بدون اراده (بدون اراده برای این میگویم  
که در این مدت سی و سه چهار ساله اقامت در اینجا بجای با امر و اعزّه  
دکن رابطه و ملاقات نداشتم و بدرخانه نو بان جلیل القدرش زرفتم  
زیرا که از دادن کار و ویریت و کشیدن انتظار و در آخر شنیدن خوا

حالا ملاقات نمی شود نهایت متنفر و پیر و قول خواجہ شیراز که میفرماید  
 بر در ارباب بیروت دنیا چند نشینی که خواجہ کی بدر آید  
 بخدست سر آمدن و ابان و برگزیده اعیان عارف عرفان و آفتاب  
 حقیقت متمک شریعت عاشق حضرت رسالت نواب جلال آتار  
 نظارت جنگ بهادر فتم دین نیز از مقدرات یا مساعدت اقبال  
 بود چون حضرتش را دیدم حقیقت از این شرافت بخود بالیدم و از فقر  
 زمانه گذشته نالیدم و بی افسوس نمودم که در این مدت چرا از فیض  
 خدمتش محروم ماندم آن را نیز از عدم مساعدت بخت دانستم باری  
 رفته رفته سخن از تبارخ به میان آمد گذشته را بفرغش رسانیدم  
 خواهان دیدنش گشت بخدمتش بر دم پس از ملاحظه تاکید اکید و اتمامش  
 فرمود ند چون وجود مبارکش را عاری از بهر ثواب دیده و حسن اخلاصش  
 در حقیقت جذیم نموده بود اطاعت امرش را فرض دانسته به تکمیل

پروا ختم و سپس بحسن توجه و نظر عنایتش بطبع کاخ اول اقدام نمود  
 اگر چه بنده هیچچنان نوشتن لیکن بجاست بگویم ع  
 این همه آوازه ازش بود

زیرا اگر وجود محترمش مشوق نمی شد این نیز چون تالیفات دیگر که  
 نوشتن و انداختن مثل علم بدیع و عروض کتب درسیه - تاریخ - انتخاب  
 رباعیات و غیره همه در گوشه گمانی می ماند و جزو کاغذ پاره ها می شد  
 پس با اینکه شکر احاشش بر من واجب است نمیدانم بجه زبان  
 ادای این شکر نمایم - بلی بمضمون اینکه خاموشی نیز زبانت خموشی  
 را اولی دانسته پادشاهش را از حضرت آفریدگار خواها نم -

## علم تاریخ

بر همه روشن است که فرموده اند العلم علما علم الابدان و  
 علم الاولیان و علم ادیان مرا و از تاریخ است و علم تاریخ را دانشمندان

بر اکثر علوم ترجیح داده اند زیرا که از شرافت این علم حصول تجربه کاری  
و مردم شناسی است و از این راه بر بی ثباتی دنیا و بد و نیک اولاً  
آدمی پی توان برد و از انقلاب دوران عبرتی حاصل میشود و از امور آ  
دنیا نفرت و قوت پیش گوی ملکه میگردد و بر کردار و رفتار اعم سابقه و  
انجام و آغاز حالات مطلع میشویم.

اثرات آن نیز بر ملک بسی روشن است زیرا قومی که از افتخا<sup>ت</sup>  
تاریخی خود واقف نباشند قدر و قیمت خود را نمیدانند پس تاریخ  
است که ملت را بعلوم همت و شجاعت راهنمایی مینماید و ملتی که از تاریخ  
گذشتگان خود بیخبرند روزانه راه ندلت و پستی می پیمایند همینکه  
فهمیدند که آبا و اجداد ایشان در عالم مصدر کارهای نمایان گشته اند  
بالطبیعه ایشان نیز بهوس حصول همان مقام و مرتبه را نموده راه ترقی  
و افتخار را می پیمایند و تقلید از گذشتگان نموده به پستی و ندلت تن در



نمیدهند - وفاداری - شجاعت - ایثار - بزرگی - راستی - ساخته بدو  
رفیع انسانیت میسرند -

## ماخذ

چون لازم است خوانندگان بدانند ماخذ و مواد این کتاب  
از کجاست تا آنکه بر درستی و صحت مطالب آن اعتماد حاصل کنند -  
عرض مینمایم که علم تایرخ بسی و برهم و اختلافت عظیم دارد و حالا  
یک خاندان را از یک تایرخ پیدا کردن خیلی مشکل است اگر چه این کار  
در این زمانه قدری آسان شده زیرا که این او اخر مورخین زحمات فوق  
العاده متحمل شده اند لیکن باز هم خالی از صعوبت و اشکال نیست لی علامه  
محمد نجم الغنی خان صاحب رام پوری کار مرا خیلی آسان نموده بود و  
من نیز پیروی آن استاد معظم را نمودم و از چندین کتاب عربی و فارسی  
وارد و تایرخ خود را مدون ساخته این بنده نیز باضافه چند کتاب دیگر

که در ضمن مطالعه نموده این کتاب را منظوم ساختم و بیشتر ماخذ کتاب را  
همان کتاب ایشان قرار دادم و در موقع شک شبیه باز بکتب مذکور  
مراجعه نمودم چنانچه اسامی کتب مذکور بقراردیل است امید که از باب خرد  
را پسنداقند و از سهو و خطائی که واقع شده چشم پوشش رچه بدیهی است  
خلوق بدون سهو و خطا غالباً غیر ممکن است.

## فهرست کتبی که ماخذ این کتاب است

ردیف	اسم کتاب	اسم مصنف
		عربی
۱	کشف الظنون	ملا کاتب چلبی
۲	دائرة المعارف	معلم بطرس بستانی
		فارسی
۳	تاریخ خافغان	هاشم خان مخاطب به خافغان
۴	گلاب نامه	دیوان کرپارام
۵	مرآت احمدی	مرزا محمد علی خاں
۶	مرآت جهان نما	شیخ محمد بقا

اسم مصنف	اسم کتاب	جلد
عبدالرحمن خان مخاطب به شاهنواز خان	مرآت آفتاب نما	۷
محمد شفیع	مرآت واردات (تاریخ چغتائی)	۸
بختا و رخواجہ سرای عالمگیری	مرآت العالم	۹
نظام الملکی	مفتخب الباب	۱۰
نوابشاہ جهان بیگم والی مہوپال	تماج الاقبال	۱۱
مولوی غلام علی آزاد	ماثر الکرام موسوم بہ سرواز	۱۲
ایضاً	خزانہ عامرہ	۱۳
سید غلام حسین	سیر المتاخرین	۱۴
محمد علی انصاری	تاریخ مظفری	۱۵
میر عبدالرزاق صمصام الدولہ شاہ نواز خان	ماثر الامرار	۱۶
مولوی عبدالقادر	روزنامہ	۱۷
میرزا غیاث الدین	حبیب السیر	۱۸
سید غلام علی	عماد السعادت	۱۹
راجہ رن داس عرف شہولال تنوچی	گیان پرگاش	۲۰
میرزا محمد ساقی مستعد خان	ماثر عالمگیری	۲۱
لالچی ولد سیتل پرشاد	سلطان الحکایات	۲۲

اسم کتاب	اسم مصنف
۲۳ بیان الواقع	خواجہ عبدالکریم
۲۴ جهان گشای نادری	میرزا احمدی خان
۲۵ درہ نادری	ایضاً
۲۶ تاریخ فرشتہ	میرزا قاسم معروف بہ فرشتہ
۲۷ بساطین السلاطین	میرزا ابراہیم زبیری
۲۸ تاریخ تیموریہ	—
۲۹ جریدہ عبرت	سید حیدر حسین متخلص بہ سہل
۳۰ تاریخ فرخ سیر مہم بہ قبائل	—
۳۱ تاریخ گلزار آصفیہ	حکیم خواجہ غلام حسین خان
۳۲ کریم نامہ	ابوالحسن خان کرمان شاہی
۳۳ واقعات بانی پت	کاشی راؤ
۳۴ تاریخ فتحیہ آصفیہ	یوسف محمد خاں
۳۵ حدیقۃ العالم	میر ابوالقاسم شوشتری المنی ملت میر عالم
۳۶ حمید خانی	منشی حمید خاں
۳۷ جارج نامہ (منظوم)	فیروز بن کاوس زردشتی
۳۸ تذکرہ ہفت اقلیم	امین رازی

اسم مصنف	اسم کتاب	شماره
محمد هادی کامورخان	سندرة السلاطين چغتائی	۳۹
رای منوچال فلسفی	تنقیح الاخبار فی آثار الار دوار	۴۰
..	مساکن فلسفی	۴۱
مولوی عبد العظیم نصر الله خان	تاریخ دکن	۴۲
سید حسین علی کرمانی	آشان حیدری	۴۳
ملا عبد الرحیم	کارنامه حیدری	۴۴
مرتضی حسین مخاطب به آلاء یار عثمانی	حدیقه الاقوالیم	۴۵
عاقل خان رازی	اورنگ نامه	۴۶
منشی محمد کاظم	ده سال کامل معروف به عالمگیر نامه	۴۷
مولوی قدرت الله شوق	جام جهان نما	۴۸
مولوی عبد الطیف بن ابی طالب بلوی شوشتری	تحفۃ العالم	۴۹
منشی عنایت الله مخاطب به اسمی	احکام عالمگیری	۵۰
	رقعات عالمگیری موسوم به	۵۱
	کلمات - طبیات	
شده مل متخلص به رام	رقعات عالمگیری موسوم به	۵۲
	به رمز و اشاره های عالمگیری	

اسم مصنف	اسم کتاب	
سید اشرف خان میر محمد حسینی	رقعات عالمگیری موسوم بر قائم کریم	۵۳
شیخ محمد صادق	اداب عالمگیری	۵۴
-	ضیافت نامه ہمایونی	۵۵
مولوی دلی اللہ	تایخ فرخ آباد	۵۶
محمد رضا بن ابوالقاسم طباطبائی	مجمع الملوک	۵۷
میرزا محمد علی	راحت افزا	۵۸
مولوی عبدالرحمن حبیبی بن محمد علی ابراہیمی	اقتباس الانوار	۵۹
مقدم خاں	اقبال نامہ جہانگیری	۶۰
جہانگیر پادشاہ	تذکرہ جہانگیری	۶۱
میرزا محمد حسین خان	تنبیہ البیال	۶۲
نجم	آثار محشر	۶۳
مولوی نصرت علی دہلوی	تاج التواریخ	۶۴
النفیس صاحب	ترجمہ تاریخ ہندوستان	۶۵
مولوی ذکاء اللہ	تاریخ ہندوستان	۶۶
سید کریم علی	تاریخ مالوہ	۶۷
غلام امام خان شتخلف، بیجاپور محمد مشہور خان	رشید الدین خانی	۶۸

اسم مصنف	اسم کتاب	ج
غلام امام خان متخلص، میرزا محمد شہر خان	خورشید جاہی	۶۹
میر طالب علی شمس الدین نجم	تاریخ قلم و نظام	۷۰
سید علی بلگرامی	تمدن ہند	۷۱
رحمان علی	ریاض الامراء	۷۲
شیخ احمد علی گویا موسیٰ	صمات حیدری	۷۳
سید کلاب میان	تاریخ پالین پور	۷۴
	سیر المحکم	۷۵
محمد اکبر جہاں شگفتہ	تحفہ معینہ	۷۶
کشوری لال کالیستہ الہ آبادی	گلشنہ فوج	۷۷
	جلد پنجم عہد نامہ جات	۷۸
نواب اختر یا جنگ مینانی	تاریخ دکن	۷۹



خدايي که از خاک دم مشرت <sup>۱</sup>	نخستين ستر و نام نيردان نو <sup>۲</sup>
که پيدا نمود آتش و خاک را	ستائيش ستر و ايزد پاک را
بخشيد يرخاک آب و تاب	ز بين گسترانيد بر روی آب
و گر باشد شش <sup>۳</sup> را مني دانش بسي	ستودن نداند خدا را کسی
همان پيل با توش <sup>۴</sup> و مور آفرید	خدايي که پنتون و هور آفرید
ستر پيل از پش <sup>۵</sup> و خيره کرد	براد مور بچاره را چيره کرد
فقيري به تخت شهي بر کشيد	شهي را ز تخت شهي در کشيد
از آن کوه و صحرا <sup>۶</sup> بيايد پيد	خدايي که دريا و آب آفرید
عيان سازد از سنگ <sup>۷</sup> و گل <sup>۸</sup>	ز قطره در آرد و زانه <sup>۹</sup> بستر

۱- اوپين ۲- شايسته آب ۳- مشرتن خمير کردن ۴- تعريف ۵- پين کردن ۶- و نقي ۷- خورشيد ۸- قوت ۹- مرداريد ۱۰- وخت ۱۱- پيوهر



جهان را بخوبی بیاراسته	به آدم بخشید هر خواسته
یکی را رساند به دیشم و گاه <sup>۳</sup>	یکی را ز تخت اندر آرد پناه
خدا را کجا کس تواند ستود	و گر صد هزاران چو من در نمود
که اولو محض است بایره خا <sup>۴</sup>	ستودن نیاید ز ناپاک پاک <sup>۵</sup>
یکی نام او هست آمرزگار	برای گنه کار روز شمار
پیمبر فرستاد تا ره نما	شود بندگان را بسوی هدا

## در نعت و سر کائنات

### و خلاصه موجودات

صلوات الله و سلامه علیه

بوشهر محمد رسول کریم	که یزدان ستودش خلق عظیم
نه او رحمت العالمین است و بس	نه آفریده آید چو او زین سپس

چو از خاک تیره برآورد پای	ز کز و بیان برگزشت از جای
گذشت او از آنجا که جبریل ماند	به پیش جهان آفرین رازراند
میانجیگری را چو بند و کمر	بروزی که ناید کسی در شمر
دل سرفرازان شود پرنهیب	تقیده زمین و هوا پر لیب
به دادار یعقوب از ورود دل	بنالد ابا ناله جان کسل
که ای داور پاک برهان مرا	تو خود دان یوسف امین ماجرا
همه انبیاء فکر کردار خویش	همه او یار اول از درویش
پس از پدر دار و آنجا گریز	بر او نیاید بکار و دهمپیر
رسد احمد آنجای چشم جف	بهمراهمش پادشاه و شهب
بنالد بر عرش پروردگار	که بخشا بمن است زشت کار
در آنجا پناهی نباشد جز او	خدا یا به احمد کنم رو برو

مراسوی پناه	بجای که کس را نباشد پناه
زگرچی و از تشنگی و اربان	بر بوالحسن نزد کوثر رسان
جزا و کس نباشد مرا چاره جو	بدنیا و عقبی ندانم حسرت و
بر او باد و اولاد و اصحاب پاک	درود پیدا و آفت خاک
وصی نبی شیر پروردگار	بوثره علی شاه دلدل سوار
که من شهر علمم علی چون در است	بس انیش ستایش پیغمبر است
زبیر ابره منزل نگر و پدید	جز این در نشاید به احد رسید

ذکر پادشاه حجه مخیر سلطان مان برگزیده

حضرت سبحان سر جبرائیل جهان نواب

میر عثمان علیخان بهادر

خلد الله لکم و سلطه

کنون بشنو از من ز شاه دکن | سرتاجداران عصر و زمن

خداوند دانش سپهر و قار	همین شاه دانا می عالی تبار
خدیو جهاندار عالی مقام	برازنده تاج و تخت کرام
شهنشاه عثمان عیلمان راو	تاجداران زجود و زوادی
امیر پندیده سلطان راو	معارف پیروه انش نشه نژاد
خداوند جود و خداوند اول	چنین شه کسی را نماید بیاد
جهانی ز جودش شد آسود اول	به پیش کفش ابریشان خجل
امیر سرافراز فرمان روا	خداوند همیم و تیغ و لوا
و کین ز دنده شهر در هر دیار	غلامانش از بند و روم و تن
اروپا و ایران و هند و عرب	از لطافت جودش هر طرف
کفش ابر بارنده خواندم اگر	بباریدی از ابر بارنده زر

۱- علم - ۲- بزرگتر - ۳- نژاد - ۴- ملک - ۵- قایم - ۶- عدل - ۷- شریف جبین -  
 ۸- اسم ماه تشری بهار - ۹- یزق - ۱۰- خوشی -

رعایای خود را همیشه شاد کرد	ز بس نهرو استخر آباد کرد
که از علم سازد پیر ملک ناز	یکی جامع کرد در ملک باز
خرد هر چه از علم میخواست کرد	بهر کوچه ملقبی راست کرد
ز پاریس و از مصر و لندن فزون	و گن گشته از علم و دانش کنون
سلیمان عصر است آصف زفر	بد آصف وزیر سلیمان اگر
شهنشاه خشنده کامگار	حکیم سیاست سپهر دستار
شود کار سازش خدای جهان	بخوید بجز راحت این دُآن
انگهدار کارش خلق از او ست	خدا یا تو این شاه و رویش دست
بغزو جلال و باقبال و نام	انگهدارش اندر جهان شاد کام
زا و لاد و اعزاز مانا و شاد	بود تا جهان تمام او زنده باد
کز ایشان شود ملک آباد و شاد	خدایش عطا کرد و خدایم راد

در توصیف وزیر باتدبیر  
روشن ضمیر نواب اکبر  
حیدری زیداجلالت

خصوصاً همین را دستور او	سروران آن مینه نگو
سر اکبر که نامش بود حیدری	به آل علی میکنند چاکری
امیر پسندیده نیک رای	خداوند دانش خداوند رای
زدانش اسطوی عصر و زمان	به تدبیرش هور اندر جهان
چو او در سیاست برخاست	اروپا از شد و پیل او گشت آست
وزیری چنین پادشاهی چنان	نظیرش بتایخ نایب عیان
چو شهرومیدان کین آورد	جهان را بنیز بگمین آورد
بمیدان کین رستم زال زرد	پی نیزه دارش بند و کمر

وزیر را بتدبیر گیر و قلم	زند بر سر چرخ گردون علم
شهر او و دستور او زنده باد	بود تا جهان هر دو پاینده باد
سر انگشت او حل کند مشکلات	بود رای او تالی معجزات
مگو حیّ دری منظر جسم و داد	رعیت از او خشم و شاه شاد
یتیم و اراذل غریب و اسیر	پیشاد از این صدر فرخ ضمیر
سکندر و زیری چنین بودش از	ز ظلمات کی تشنه لب شد بدر
بر ازنده مسند سروری	همین صدر اعظم خور خاوری
بدانش زبیر مارک برده گو	جهان را نباشد وزیری چو
خدایش همی ناصر و یار باد	سر نخت بدخواه او خوار باد

### در شرح حال خود

کنون گویم مختصر حال خویش اگر از روزگارم چه آمد به پیش

چگونه متادم بملک دکن	اسیر و گرفتار رنج و محن
پدر بودیم نامش عبدالرحیم	ستوده روشش بود مردی حلیم
اگر چه نژاد من ز ساسان بود	ز اجداد کی کار سامان بود
نخواهم ز اجداد را نم سنخن	چه سود از سخنهای دور کهن
تجارت بدش پیشه ز ملک مال	به تجارت او را نبود ی همال
چو عمرم رسید اندر عالم به پنج	شد از دور گردون مرا بهره پنج
پدر زین جهان بخت زخست سفر	شدم من یتیم و ز غم خون جگر
بمکتب فرستاد مادر مرا	بدانش شدم ز منهن او وفا
زیر و آدم بهرام آباد باز	بردالی آن مرد گر نفر از
از انجا بشهد شدم ز سپهر	که دالی و گردا شتم مفتخر
تجارت بدش پیشه در آن دیار	بدا و صاحب عز و جاه و وقار



دوسالی در آنجا بدم نژاد	چه او بود مردی پندیده نو
تجارت بدش پیشه لیکن زکار	فرزون عشق او بود سوی شکار
بسی کوه و صحرا بسیر و شکار	بگشتم باهم بلبل و نهار
شکار و سواری بیاموستم	بسی کوه و صحرا ز پی تو ختم
از آنجا بکرمان شدم همسر	که دل داده رانیت از خود خیر
بسر عشق بودم ولیکن چه سود	که تقدیر زردان دگر گوته بود
گاهی شهید و گه بکرمان شدم	گاهی یزد و گه سوی عمان شدم
گاهی رستم اندر عراق از نیاز	گاهی شام و گه ره نور و حجاز
ز حج آمدم مادر مهربان	بجلد برین شد ز دار جهان
از آن پس شدم من بسیر و سفر	بگشتم بسی کوه و دریا و بر
از ایران بدیدم من از نیمه پیش	وز آنجا گرفتم ره روس پیش

بدیدم زهر جایی شهرها	گر فتم زهر شهر بس بهر جا
بگشتم بسی ملک عثمانیان	از انجا شدم سوی هندوستان
سپس چون بایران شدم سپا	شد از چرخ طرح نوی آشکار
ز ظلم قبح خلق را دل پریشان	دل مردوزن گشته از ظلم ریش
منظر شه از روز بخت بود	کز وافر و تخت خوش بخت بود
جهان سر بر کرده شورش بپا	طلب کار مشروط گشته ز شا
عطا کرد مشروط شاه را	که ساز و جهان را پر از عدل و داد
مرا نیز بودی بسر شورش	که نه شناختم پای خود را ز سر
گهی پارس فرستم گهی افغانستان	گهی بختیار و لرو تا زیان
بهر جامن از نطق آتش نشان	جهان کرده با خویش همدستان
نوشتم بسی چیز با فاشم راز	ز همین پرستم بد فخر و ناز

وگره شدم سوی بند تو	یہ پیچیدم آنقدر ڈرستان
بدم بجی چند گاہی مقام	دلی شاد و باد و ستان شاد کام
که ناگه یک از دوستان گهین	مرا منمونه شد لبوی دکن
در اینجا شدم در معار گزین	مراقبہ مختصہ ان ہمین
چو دیدم دکن مرکز علم و ادب	وطن کردم این ملک فرخ بہاد

## در سبب تالیف کتاب

اقامت گزیدم چو اندر دکن	بتدریس مشغول شدم و علم
من این ملک را فغانه انگاشتم	بدل تخم همه در گاشتم
فراغت چو از کار بایستم	بتاریخ این ملک پرداختم
ز تورانی و کار ایرانیان	که چون گشته اندر دکن حکمران

ز سپتاوسه پا و چمن سخن	بخواندم من از دستان کهن
هم از راجه جودشتر و لشکرش	سهادیو لشکر شکن افروش
ز آسوی و ستکر حکمران	هم از راجه ننداد دوزمان
اهیر و چلوک تا به اسلامیا	بخواندم بسی گفت پیشینیا
هم از دور اسلامیان تا کنون	بدیدم بتایخ بی چند و چون
بتایخ کردم بسی عمر صرف	نشدم عمر ز نیکار بیجا تلف
بگای که جو بلی عثمان رسید	جهان را که شادی آمد پدید
بهر جای شد سور و جشنی بپا	و کن گشت فرحتکده بی ریا
مرا بود یاری ستوده خصال	نکو رای و دان شور و بی همال
همی بود نواب عالیجناب	ابا تر به دانشن بحیاب
بس آهوتی او بود گفت دروغ	کز او کس نیابد در عالم فروغ

مرگفت تا چند لب بسته	ز دوران چسب زنجیر خسته
در این عهد میمون فرخ زبان	چه بندی سخن را نباشد زیان
نبشته تاریخ اهل تیسر	به اردو زبان دهم از انگیز
ولی در دوزی زان نباشد کتا	نویسی اگر باشد عین ثواب
بدو گفتم ای یار فرخنده فر	زمن نماید این کار هرگز بر
از ایراکه من مفلس بی زرم	نوشته بی پایان چگونه برم
بگفت از نویسی تو این کتا	ز طبعش مشور نجبه در هیچ باب
منش چلیکی ساز و سامان کنم	هنوعی که خواهد دولت آن کنم
نوشتم بچی نامه با صد محن	که آئینه نامش بود بر و کن
بسی ریج بردم ز گفتار او	چو پر خسته شد او پوشید روی
بدانگونه بنوشته ماندنی بجا	نه شد طبع و افتاد اندر خفا

چو دیدم که گفتار او شد دروغ	از آن رنجهایم نیا مدفوع
شدم رنج گشتم بکجی خموش	که ناگه اندامم از سر و شوش
که در عهد عثمان علی شاه راد	خدیو هنرمند نیکو نهاد
که دار و وزیر چنا حیدری	یگانه بعلم و هنر پروری
یکی طرح نو در سخن ساز کن	ز نو دفتر دیگه آغاز کن
ز دوران آصف بیار سخن	جهان را بیاد آر عهد کهن
چو آوازم آمد بگوش از سر و شوش	نشایت دیدم نشستن خموش
یکی بزمی از نو بیارستم	می و رو دورا شکران خواستم
حریفان پاده کش نیک خو	می نقل و هر چیز بازنگ بو
بصف ساقیان گلرخ و همچین	همه بیکه سنج و همه نازنین
چو مطرب زدی زخمه بر تار تار	بو جد آمدی عاشق دل فکا

معنی سروی ز نو ساز کرد	بلحن در ی گفتن آغناز کرد
یکی ساغر باده دادم بدست	کز آن باده دل از غم دور دست
تومی آفت درد و رنج و غمی	غنم و رنج را از تو آید کی
می ای می بدر دو غم غمگس	تو بی روشنی بخش شبهای تا
بده ساتی آن باده لعل رنگ	بزن مطر بار بر دل چنگ چنگ
از آن باده ده خوشه پرور	بسوز غنم و درو با بشکور
بشک ختن خامه آلود ساز	از این خاندان فتری ساز باز

در تعریف خاندان آصفیه

و آمدن نواب میر عابد خان قلیج خان

به هندوستان

شنیدی بدر بار پاک رسول	ابو بکر بدیره مری قبول
------------------------	------------------------

پس از احمد او گشت مسند نشین	بجای تبی حجت العالمین
محمد پسر بودیش نیک او	ستوده روش بود و نیک نهاد
وز عبد الله بصری نایدار	شنیدی و آن گوهر آبدار
چهارم خلف بودش آن بانی	که بودی بدایه خوبان عزیز
هم از نسل آن گوهر بی همال	عیان گشت سلطان صاحب جلال
که شیخ الشیوخ همه خوانده اند	بهر جای ذکر و را گفته اند
بهین سهروردی سیر سروران	خورشید عرفان بزرگ مهان
شهاب آن پرازنده دین و دأ	خداوند دانش سپهر و داد
از آن خاندان میر عابد عیان	شد آن نمان قریح امیر جهان
پدر شیخ الاسلام فرخ نهاد	بدی در سمرقند یا مهر و داد
بدا و تاضی شرع پاک رسول	ز فرخ نهادی بهر جا قبول



چو میر عابد پاک فرخ نژاد	به علم و عمل گشت ممتاز و داد
پی حج کمر بست آن پاک داد	که بدستقی مرد نیسکونهاد
بهندوستان شد گذارش بر	خبر شد از او هند را پادشاه
که شاه جهان شاه بد علم دوست	شناسند بد مغزها را از پوست
در ساخت همان بعز و جلال	ز لطف شهباش دور شد هر طلال
عطا کرد و احسان کردش روان	سوی حج ز الطاف خود شادمان
پس از حج چو آمد بهندوستان	خبر ز آمدش گشت شاه جهان
بدین جایگاهش عثمان گیر شد	زدانش بدر بار او میشد
بهر خواند و پرسیدش از پنج راه	هم از حال آن ملک احوال شاه
چه دیدش بهر کار رای صواب	در آغازی الدین نمودی خطا
بهر جنگ شمشیرش بر آن بدی	برش شیر شیره گر نیران بدی

بر محی دین شاه اوزنگ زیب	که شهزاده ای بود با فروزب
مقرر نمودش شه نامدار	که باشد بهمه راه او کامگار
بدوران اوزنگ زیب آن دلیر	بهر جنگ بدصف شکن همچو شیر
در پاییه افسر و دو ممتاز کرد	میان سران جمله اعزاز کرد
چو در جنگ راجپوت با تیغ تیز	بدشمن فرو بست راه گریز
شد آنکه قلیچ خان خطابش بشنا	دخسته شد پیش گردان چو نا
بگو لکنده چون شاه لشکر کشید	در آن جایگه روزش آخر رسید
شد از گل توپ دستش زتن	جهانی از این ریج شد در محن
فرویت رخت از سر لری سنج	دل دوستان از بخشش شد ریج
درینا ازین گردش روزگار	جفا پیشه این چرخ استم شفا
درینا از آن مرد باهوش و هنگ	درینا از آن گرد میدان جنگ

چنین است این گوش چرخ پیرا | نبود است هرگز بکس مستگیر  
روان شد قلیج خان ز دایره | پسر غازی الدین از او شد نشان

آمدن نواب میر شهاب الدین خان  
المخاطب غازی الدین خان  
بهادر فیروز جنگ

بهندوستان

کنون بشنوا ز من بر کاشتهاب | همان غازی الدین فرخ ماک

چو میر عابد آن خان فرخنده فر | بهندوستانش بیامد مقر

شهاب از سمرقند کرد اطلب | کز و عالمی ماند اندر عجب

بحکم پدر بست از انجای رخت | که یابد بهندوستان تاج و تخت

چو هفت او نه رفت بعد از نهرا | نه هجرت از این گردش روزگار

دلی پسر مهر دسری پسر شور	بدیای فرود آمد از راه دور
چو آمد بر شاه گرد نفر از	بگش کرده دستا و بر دوش نماز
همان محی دین شاه اوزنگ	که تخت شهری یافت ز وفور
شهنشاه دانش و ریاقا	که بودی به بند وستان شهریار
و را دید و الطاف بجد نمود	میان کسان پایش بر فرود
یک از نامداران دربار شاه	حسن بد علی خان با عز و جفا
روان گشته بدور پی ختم شاه	به آید و بر باشد کرب و بسا
در آن دشت و جنگل شدی بی نشان	اکس گاه نه از حال و از کارشان
بحیرت بدی شاه باد او و دین	شب روز بیدی دل ازین
نظر کرد بر حال درباریان	ز گردان زمین و کار آگاهان
شهاب پسندیده را نشه بخواند	برشس راز پنهانی خویش را ندانند

به پلویده به صحر او کوه و کمر	بگفتش به تحقیق بند و کمر
پی گم شده سوی صحر او کوه	روان گشت آن میرانش پرده
به گاه و به بیگاه کی آرسید	به کسار میوار هر جاد و پید
بسوی حسن خان نیکو سیر	شدش رهنماخت و اقبال فر
خبر دادش را زبگونه را از	بر شاه باز آمد آن سرفراز
بقدر هنر پایه اش بر فرود	شهباش خیره رسید و عمر نمود
و و صد بر سوارش فرود آبخنا	و راهفت مدی او خانی خطا
که دیدش فزون رتبه از همگان	همش فیصل بخشید و تیر و کمان
میان کان ارجمندی دهد	هنر مرد را سر بلندی دهد
بود بی هنر جفت بخت و محن	هنر ارج مرد است در سخن
که گردی برا جند آن عزیز	بجای هنر کوشش ای تهنیر

<p>             گیه خدمت آن زمین مه رسید              بدی یا غمی شاه با تاج و تخت              بسر کوبیش شد روان با سپاه              فلک نقش دیگر در عالم نمود              که با شاه گیتی بید و ناه              بزرگان همی خاک را برش فست              خبرش از او شاه با داد و دین              بدل تخم کین پدر کاشته              که چون او برش مقدر گشت نمود              که آگاه گردوز هر خیر و شر              که آرد خبر از بد اندیش شاه           </p>	<p>             همی و گر گشت ناگه پدید              در گداس راجوت شوریده تخت              به شهزاده اکبر شدی حکم شاه              چو آمد بنزد یک خصم عنود              در گداس بفریفت شهزاده را              به تختش نشاند و شایگشت              چو شهزاده شد بر سر جنگ و کین              که اکبر بکین برق افراشته              بر غازی الدین طلب کرد زو              فرستادش اسبجای خبر              روان گشت آن میر با عز و جاه           </p>
---	---

چو شهنزاده زین حال شد باخبر	که از نزدش آمد آن نامور
طلب کرد میرک بر خوشتن	که بد چاکری صاحب رانی فن
بر غازی الدین نمودش روان	که با خوشتن سازش تو امان
بیامد بر غازی الدین رسید	بسی و عدا داد و گفت شنید
که از شه بگرداند او را اگر	شود شاملی قوم بید او اگر
نشد کارگر تیر بد بید او	که غازی نشد رام ندویر او
بر اکبر از غازی الدین راد	برادر یکی بود نیکو نهاد
مجاهد بد آن خان فرخنده	انگورای و دانا نیکو سیر
شد او پیش شهنزاده بر دشمن	زدانشوری کرد عرض نیاز
که ای راد بادانش نیک فر	مرا کن روان تا بیازش بر
ستاد آن کوچید آن نیک خواه	بنزد برادر شد او با سپاه

سوی شاه با عز و جاه آمد	بهم متفق نزد شاه آمدند
همی رتبه افزود و انعام کرد	شاه آن هر دو را عز و اکرام کرد
بقدر هنر جای ایشان بست	از ایشان خبرهای پوشیده یافت
دش حقیقت با درو تیمار گشت	چو شهزاده اکبر خبردار گشت
نماند از بزرگان کسی در پیش	پراگنده شد هر طرف لشکرش
غان را به پیچید سوی دکن	چو دید آن پنهان گشت بنی خوشین

## فتح خاندیس مالوه

یکی طرح نو گشت باز آشکار	چو بگذشت یک چند از آن گردا
شدندی بهر گوشه پر خاشاک	مرز بهر همان قوم پر شور و شمر
از آن قوم بیدانش دیو زاد	چو آمد خبر در پیش شاه راد
که بودی که رزم چون نره شیر	بهر خواند فیروز جنگ دلیر



بگفتا سپه کش بر زم عدو	چو پیکتا توئی در صف ای نیکو
گزین لشکری تیز جنگ دلیر	سردشمن دون بیاور بریر
جغیر و جغیری و آن قوم دون	ز شمشیر بران خود کن زبون
نه رام هیچ بگذارونی وارو <sup>ن</sup>	نه آن قوم بی دانش بدشان
همه ملکشان ساز زیر و زبر	مسخر نما آن زمین سر بر
چو بشنید آن میر گرد و نفر از	روان شد چو شیر ی بچنگ گراز
اکمربت و بگشاد باز و بچنگ	یکی گزّه آهنیش بچنگ
پی فتح رام هیچ چون شد روان	شد اقبال اندر رکایش روان
سوی قلعه رخ کرد چون پیل	شهنش مات گردید و شد قلع
بسی خست و بست برید آن دلیر	ز گرز و کت روز شمشیر و تیر
تغیه تیغ آن گز و در کارا <sup>۳</sup>	نمودی یکی رسته <sup>۴</sup> سنجار

مرهتہ چو دید آنچنان ز رو بر دست	امید از جهان کند و بر مرگست
طلب کرد آن راجہ از بیم جان	سلاح از تن افکند و شد در امان
پس از فتح و پیروزی آن نهاد	بسیار بشاہ گیتی مدار
شہش غازی الدین نمودی خطاب	میان سرانش فزون گشت آب
بخشید خلعت بیفزود جہاہ	ز خدمت معزز شد او نزد شاہ
چو شد سال نو قصد راہمیر کرد	ہمان راجہ سنبہا زمین گیر کرد
فرست بر راجہ راہ گریز	ز بون کردشان از تفتیح تیز
از آن قوم رو باہ و شمشیر	بہی گشت و جمعی شدش دست گیر
بہ پیروزی آن و چو بگشاؤد	از آن قوم یا غی بر آورد و دود
چو آمد بر شاہ گردون و قمار	باعز از او اکرام شد کامگار
عطا کرد فیروز جنگش خطاب	ہمش طبل و نقارہ و زرناب

لوا داد و ماهی مراتب باو | که دیدش پلنگ افکن و جنگجو  
 بیان ملک رسانید  
 نواب فیروز جنگ بهار  
 به شاهزاده محمد اعظم شاه  
 فتح بیجاپور

سال نو دباشش و یک هزار	بماه جمادی در این روزگار
بحکم شهنشاه با عز و جاه	شد آماده جنگ دشمن سپاه
سپهدار اعظم شه نیک نخت	که بدوارش تاج و دیبم تخت
شد از حکم سلطان با عز و جاه	روان سوی بیجاپور با سپاه
چو زخمیه در حوض بگیم سپاه	ز گرد سپه تیره شد روی ماه
بحکم سکندر شه بیجاپور	طلایه نمودار آمد ز دور

سنباجی تیره دل خیره سر	فرو بست هر راه از بوم و بر
ره آمد و شد چنان لبه شد	که لشکر دل آرزو خسته شد
نبرد خوردنی پیشش شکر بهیج	نه راهی که بتواند از آن بسیج
بسی اشتر و گاو و اسب سوا	بکشتند و خوردند با حال زار
چو شاه جهان زان خبر داشت	که لشکر فرو مانده اندر شد
بهر خواند پیروز جنگ لیر	بگفتا برون تا ز دشمن بگریز
ز جاجست آمد و فرزند فر	که لبست گوی چنانا هتر بر
بسی اشتر و گاو گرد آورید	هم از خوردنی آنچه آمد پدید
دوره ده هزار اشتر و گاو ز	بیاورد آن مرد پر خاشخ
همه بارشان گندم و دانه بود	تا آنانی لشکر از آن فرود
گزمین کرد پس لشکری کاروان	ز مردان جنگی چو شیر ثریان

برادرش بودی مجاهد دلیر	دگر تیر انداز خان بچو شیر
چو ایشان بسی مرد جنگ آزما	گزین کرد و رو کرد اندر وفا
بهمراه بر دود و ان شد براه	بیر غلظم و مانده در غم سپاه
مرهتہ چوزین آمدن شد خبر	شد آماده جنگ پر خاشخ
مرهتہ سواران پر خاشخو	پشهنزاده ره بسته از چار سو
چو آگه شدند ی که شیر آیدا	ره شیر بستن کتوَن بایدا
گزین کرد پنجشہزار از سپاہ	ہمیشہ شیر مردان نمجسہ گزار
پیادہ دو لک نیز برداشتند	بسی نیز بر جہای بگذاشتند
شتابان شدند ی ہمہ کہ سپاہ	خروشان و جوشان چو ابر بہا
رہ غازی الدین گرفتند زو	کہ گیزند از او آنچه آورده بو
ہمین غازی الدین سپہر ہنر	چو شد آگہ از قوم پر خاشخ

بفرمود لشکر شدندی سوار	کشیدند شمشیر در کارزار
بزمین بر پشت سپه راست کرد	از آن قوم یکسر بر آورد گرد
چو بهر دمان غازی آمد جنگ	یکی تیغ هندی گرفته جنگ
از آن سو مجاهد چنانا بر	بستی ره دشمن بد گهر
دو لشکر شدندی بهم روبرو	همه جنگ جویان پر خاشجوه
کشیدند شمشیر کین از میان	نمودند شوری چو شمع عیان
ز یک سو مجاهد شمشیر تیز	در آن سر زمین کرد عیان رخنه
ز یک سو همین غازی الدین را	میان یلان داد مردی بداد
دو لشکر گشادند در جنگ دست	قتادند در هم چو پیلان مست
به تیر و سنان و شمشیر تیز	به دشمن بستند راه گریز
ز لشکر بسی کشته شد جا بجا	تو گفتی عیان گشت فوج بلا

سپاه هنرمند فیروز جنگ	ز خون یلان کرده آلوده جنگ
ز بس کشت از آن قوم بیداد	نماندی در آن دشت راه گذر
ز شته شد انجای کوی پید	ز گرد و سپه چشم مردان ندید
مرسته ز شمشیر شیر اوزنان	چو روبه شدند ییها مولدان
هر سان گریزان در آن دوا گیر	چو روبه که بگر یزد از زره شیر
مرسته بصحر شده و دیگر	گریزان چو روبه ز شیران نر
بکشتند و بستند از ایشا بی	نماند از مرسته در آنجا کسی
همی راند پیر و زشاوان برا	چنان تا رسیدند نزد سپاه
رسیدند تا زان بار دوی شا	شد اعظم خب در کار کامر سپاه
ز شادی بسی شاد و یان زدند	شد آنکه که از رنج و غم وارهند
چو اعظم بدید غازی الدین را	بشکرانه بر خاک ره تلخ نهاد

گرفتش پیشکرا حان نمود	بر اعزاز و جاه جلالش فرود
بشکر تو گفتم شد از در عید	پس از پنج روز را پیش رسید
پس از قحط و سختی گشایش رسید	شدی بار و رشا نهی امید
ز نیروی فیروز جنگ آن زمان	و قحطی رهیدند و دل شادمان
اگر غازی الدین بندان زمان	شد از پی نوالی سپه ناتوان
چو شاه جهان شد از ایشان خیر	بسجده نهاد از سر صدق سر
بنالید در پیش جان آفرین	بسوز فراوان بگفت این چنین
که ای داور آسمان و زمین	ز تو دارم این تخت تاج و تین
تو دادی بمن شاهی و سوری	تو بخشیدیم انس و سری
بتو باشم جمله از دنیا	ز تو خواهم ای داور کار ساز
تو فیروز جنگ هنرمند دراد	بهیسه نگهدار خندان و شاد



بماند و برادر جهان خاندان	بغزو باقبال و دل شادمان
به اولادش اعزاز جاه و جلال	عطا کن تو ای قادر ذو الجلال
چو روزی دوبگدشت زین جا	ز جاسوس اینگونه شد بر ملا
کز نایک زمیندار پر خاشخ	گزین کرده گردان صواب هنر
اباشش هزاران سوار و لیر	همه گرد و پیلان و شیر گیر
بی سورات خواهد دشمن رساند	تن دشمن از غنیمت نخواهد رها کند
همین غازی الدین از حاجت زود	بگشاز دشمن بر آریم دود
روان گشت با خیل کند آردان	سره گرفتند بر دشمنان
ز شمشیر بران آردان قوم روان	روان داشت بروشت دریا خج
ز بس گشت از آن قوم بیدار	همه دشت گفتی که پا بود و سر
به پیر دزی پیر و ز جنگ دیر	گرفت طعمه زیشان چنانچه شیر

برا عظم آمد به فتح و ظفر  
 چو آگاه شد زان شه وادگر  
 همه حکم لشکر به پیر و زواد  
 سپه دار در یاد دل شیر گیر  
 از آن جایگه بُرد لشکر پیش  
 اسکند چو دید آن گو پیلش  
 گر این شکر این گرد شکر کش  
 سپه داری ایگونه زرم آرد  
 فرستد گزین کرد نیکو بیان  
 سعید خان و عبد الموفق خان  
 یکتا شیخ حسین پور و محمد

سیورسات آورد باسیم و ز  
 نژادش بی پایه و عز و نر  
 بهر خوانند اعظم شه نیک زاد  
 کمر بست بر جنگ و دشمن و لیر  
 و زان خاطر دشمنان گشت ریش  
 بگفتا ز کف رفت دوران  
 و گز زندگانی بهانا خوش است  
 نشاید شد با هم اندر و غنا  
 بی آسختی نخت انجار دان  
 همان اسل و شرزه نیک زاد  
 بستاند آن و با نفس و نیکو بیان

بر غازی الدین روان کرد و گفت	سخن ز راستی ران ز گفت و شنفت
نشستند و گفتند از هر سخن	به بستند پیمان و عهد کهن
پس از عهد و پیمان فرستاد بلج	بد و قلعه سپرد با تخت و تاج
سکندر بیامد بر تخت شاه	شهنش کرد اعزاز و بنیاد جاه
همه قلع و شهر و هم ملک مال	سپرد او بدان شاه صاحب جلال
شهنش کرد هنرینه درم صد هنر	که آرام یابد از آن گیر و دار
روفت خان مخدوم دل شرمز خان	یتول داد و اعزاز شاه جهان
بدی ماه ذی قعدة بعد از هزار	نود و نهم روزگار
که این فتح از دست فیروز شد	به پیروزی چون عید نور و نور شد
به فیروز جنگ آن شه حق پسند	بفرموده فرزند من ارجمند
همان بیجا پور گشت دار الفخر	بفرموده شاه پاداد و فر

بفتح نامه نوشت نام و را که تاهست گیتی بماندجا

## فتح قلعه گو لکنده و او دیگر

که شوید ز دل درد و رنج کهن	یده باقیانیک دو جام کهن
ز می رنج و درد و غم کم شود	می آور که می آفت غم شود
که سازم دگر ره بیمار ستیخ	با غمی آتشین زنگ ریز
که برهانم از غم روزگار	از آن ارغوانی می ناب آرد
ز فیروز جنگ آن سروران	اگر گویم تو را گفت پیشیان
بمیدان چنان داد مری بداد	که در جنگ گو لکنده آن نیک زاد
چنانی کرد و عقل دار و شگفت	چو کار سکن در تمامی گرفت
بر او افرین گو زمان و زمین	شد آن ملک شه را بنیر بنگین

از آن جایگاه آن یل سرفراز	به او دگیر آمد بعد عز و نماز
بیامد به او دگیر و حصن حصین	شد از گرز اوصاف چو نازین
بشمشیر بران و گرز و کمان	برید و شکست او سر سروران
همان قلعه کش اتیکر بود نام	بدی بهر آن شیر مردان کنام
بیک حمله آن بهتر شیر گیر	همه برنج و باروش آورد زیر
نیز وی مردان خنجر گذار	بهند و سپه روز شد شام تار
پس بی پدر شد پدر بی پدر	زن و دختران مانده در رهگذر
یکی میگوید کن دیگری موکنان	یکی خاک بر سر زد اغ گوان
چو راجه فرو ماند در کارزار	نه تابستین و نه راه فرار
طلب کرد امان قلعه را و گشت او	جهان را همین است رسم نهاد
یکی خوار سازد یکی از حمت شد	یکی پست سازد یکی را بلند

بر غازی الدین شدی غدر خواه	بگنجشید شان غازی آنکه گناه
کمر بسته گشتی در خدمت گدا	پیشاه و غازی شسته نامدار
در انام فیروزه گر کرد شاه	اگر شد فتح زان سرور یک خواه
چو شد کار انجامی پروا نداشت	بگو لکنده شکر شدی خست
از آن پس بگو لکنده آمد سپاه	فر و بسته تیر تعلقه هر گونه راه
در آنروز با اندر آن بوم و بر	بدی تا نمانده صاحب عز و فر
قطب شاه میان را بداد آخرین	شبهی بد کمر بسته در راه دین
شبهی بود صافی و صوفی خیال	همی مایل طال بود او و قبال
شاه از تیغ بران نکیر و بدست	بملکش بیاید زوال و شکست
شاه از استهین و موفیان از عفاست	شبهان راز و موفیان از خطاست
بصوفی سست و سبزه و تیغ و خنجر	است با آن بران تیغ بران نو

شها نرا خزینہ بود ساز و برگ	بصوفی نمر و خرقد و چار ترک
گل نامرادی ز ریتان دید	خلاصه چو دیدند دشمن رسید
بهر دند آ ماده گشته بنگ	در قلعه بستند و بر باره سنگ
بر یاد بدان قلعه شد رو برد	چو از رنگ زیب آتش نیک خو
بپا کرده کردند انجبا قیام	بفرمود تا خسر وانی خیام
بقلعه درون شکرتا نا شیاہ	بقلعه بستند هر گونه راه
درون بیرون هر دو گردیده	گذشت از حصار ی شدن <sup>بشت</sup> ماه
ازین طول مدت شدی خون جگر	هیس غازی الدین سپهر منیر
که شتر از قلعه در آرد بنیر	کمر بست و بازو گشاد آن لیر
میان یلان گشت او کامگار	پس از کوشش و جنگ در کارا
خروشان چو بارنده ابر بلا	چو دریای جوشان برآمد زجا

بزمین برشت آن مل نامدا	صف لشکر آراست در کارزار
بگرزگران قلعه را درگشود	از آن پیش نشه پایگاهش فرو
بسی گشت و بست گرفتار کرد	ز گولکنده قلعه بر آورد کرد
شدهی تانا شاه اندرانجا اسیر	بر شاه آمد وی سر بر زیر
بجس اندرون ماند جان بداد	فلک راهمیں است آئین د
قلیج خان فرخنده زین گیر د	رسیدش بتن زخمها بشمار
قلیج خان عابد همان مرد گرد	برفت از جهاں نام نیکو ببرد
شهاب پسندیده فیروز جنگ	که آهن چو پش در آمد چنگ
شدش هفت هزاری اث سوا	بفرمان شاهنشه کامگار
چشد فتح گفتار و شی گشت	بدان سال (سد سکندر گرفت)
سال دگر بود سوال ماه	که از حکم شاهنشه دین پناه
او هونی گرفت آن مل از چمند	شده از قلعه اش اندر آمد به بند



بسال هزار و صد اندر جهان	شدی قلعه دار آن امیر جهان
در آن سال سبها گرفتار کرد	ز قوم هر همت بر آورد کرد
میان جهان گشت گردنفر از	بر پاوشه بود او بسر قرار
چو این کرده شد و در غم شد پدید	خوشی را با انجام حتی نافرید
ز طاعون جهان گشت زیر و ز	اهل سکر آورد و در بوم و بر
ز طاعون و از ناگهانی و با	عیان گشت بر خلق عالم بلا
شد آن خان فیروز جنگه دیر	بخاکال سخت قضا دستگیر
جهان بین او بسته شد ناگهان	پوشید چشم از تمام جهان
چو بیننده را ویدگان بسته شد	ایچدش ز هر چیز بگشته شد
چو شد شه خبر کان سپهر مهر	شادی دیده اش بسته از خیر و شر
بسی گشت غمگین و آویخ نمود	به غمهای شه یک غمی بر فرو

از آن خاطر خسته اش شاد کرد	اپنی تسلیم نامه انشا کرد
تو را چشم دل باد بیننده تر	که گریسته گردید چشمان هر
نگر دید عذر رسته از خشم او	اگر چند پوشیده شد چشم او
روان گشت انگونه میدان <sup>دوبار</sup>	بحکم شهنشاه عالی تبار
دگر تیمار سندی که بد بد گهر	یکی جنگ ستای پر شور و شر
بدشمنی همی داد آن شکست	بعون خداوند بالا و پست
زنانش بدشمن شدی کار تنگ	بدش سخت پیروز پیر و جنگ
از آن پایه اش نزدش شد فیج	شدی سنا مقتول و نیامطیع
خط نسخ بر نام گردان کشید	بهر جا که شمشیر بر آن کشید
بمیدان کس از تیغ تیرش نرسید	بسی قلع بگشاد و دشمن بست
بحکم خدایش بندش مکش	ولیکن چو آمد که رفتنش

بیارنج گفتم دولت برفت	بحکم خدا چون فرو بست تخت
گشایند و بندند بار از جهان	جز این نیست رسم زمین و زمان
ورینا از آن بزر و بالای او	ورینا از آن سر و جنگ جو
ورینا از آن اصل پاک و گهر	ورینا از آن مرد صاحب نه
کجا رفت روئین تن پیر شور	کجا رفت رستم گو پیل زور
چه شد زال زر آن یل ناچو	فرامرز و گور زرد سهراب کو
ز ساسانیان طاق کسرا بیست	فریدون و آن فرو شوکت گجاست
نه بگشوده این بند را هیچ کس	همه زاده از بهر مرگیم و بس
در عالم نماند کسی برقرار	بجز ذات یکتای پروردگار
که روز در و خجلت آید ز کشت	پس آن به نکاریم تا خورشید
به نیکی شدند ی همه نام جو	خوش امان که بردند نام نکو

همان غازی الدین فیروز جنگ	که گیتی بدشمن همی کرد تنگ
ز دنیا روان گشت نامش بماند	پسش کس بنجر نام نیکو نخواهد
همین است آئین این روزگار	نماند بجز نیک و بد یادگار
پسر انسان بزی کز پست جهان	همه نام نیکی بود در زمان
خلاصه باین دور زمان	شدی غازی الدین بر سروران
پدر رفت و فرزند جایش نشست	همین است آئین دنیا است
خنک آنکه نیکو پر آورد	اگر نامش بماند چه او بگذرد

و درج سلطان السلاطین ملک العالم  
 العادل علی حضرت نواب میر عثمان علی خان  
 خلد الله ملکه

بیاساقیا جامی از حمی بسیار	پیاپی بده زان حمی خوشگوار
----------------------------	---------------------------

از آن آتشین گونه آب آورم	عقیقی و شش آن راج ناب آورم
بمن راج ۵۰ راحت عقل و هوش	کز دل خوش و خنوم آید بخوش
از آن آتشین اب غم سوز آرد	ز دل بخی و درد و غم دور آرد
بده باد و با ساز را مشگر آرد	که از ملک لغت شود بر کران
یکی زخمه بر تار زن تار زن	بیاد اگر گفتار دور کهن
بده می که از گفته باستان	بگویم برایت یکی داستان
باقبال سلطان گیتی فروز	که هر روز او باد و نور روز
شبه شاه عثمان علیخان را	خور چرخ دانش شیشه نثار
نداد و ندیدیم تاج و سریر	امیر پسندیده تیز و دیر
از او علم و حکمت گرفته شکوه	رعیت نو از است و دانش نیر
سکندر بشوکت فلاطون حکم	بدوران او جور شد و در عدم

ز حاتم گرو برده در بدل وجود	بدین جود جهانی نیایی وجود
اروپا و ایران و تازی روم	بود حیره خوارش بهر مرز و بوم
دش خرم و ملکش آباد باد	که شاهای چو او کس ندارد بیاد
دکن مرکز علم و دانش از او	ره خیر و خوبی کند جستجو
خدایار و اقبال بادش غلام	جهان تاج حکم او بالتمام
خدایا بحق رسول کریم	به آل و به اولاد خلق عظیم
که ماند در عالم همی شاد کام	ز اولاد و خدایم مقضی المرام
بحق پدید آور آب ناک	که ماند در عالم همی تابناک
وزیرش چهار کی سرافراز باد	بد و خرمی یار و دساز باد
سراحد سعید خان فرخنده فر	بهین حافظ گفت دادگر
جهین صدر غلظت پیاری ناز	خداوند دانش سپهر داد

ابستوری شمر و اینچنین	امیرسندیده دانش گزین
کند کک او حل هر مشکلات	از او سرشان را نباشد نجات
بود خامه اش بر ترازیخ تیر	چو گردد بقهر طاس او شک نیز
بفکر متین لشکری بشکند	عدو را زینج و زین بر کند
به اصلاح کاری چو گیر قلم	فدا از جهان رو نهد در عدم
پسندیده اطوار دینکو فصاحت	که او را نباشد در عالم بهمال
ز افعال پاکیزه و رای نیک	چو ذات خدایش نباشد شریک
ستوده روشش ضابطه بدل و جو	سپهر جلالت به با نمود
خداوند و پیغمبرش یار یار	در عالم بهمانا دسر سبز و شاد
که ملک دکن را بود زیر بفر	خدایش و بدعربی حسد و مر
بماند در این ملک او چاد و دان	کز و خلق راهست امن و امان

# گفتار در حالات آن آصفی اول نواب میر قمر الدین خاں بهادر

کنون بشنو از آصف الملک	خداوند عباد و خداوند و او
چو رفت از بیع دوم چارده <sup>(۱۱۳۰)</sup>	مکمل کج سرخ برین گشت
پیشداد و دود و بعد از هزار	بسیار عالم سه کامگا
بود سال مولود او نیک نخت	بر از مدد تلج و دینیم تخت
تمر کامل النور شد بر سما <sup>۱۰۶۲</sup>	از آن نام این شد قمر بر سما
بدین نبی این قمر شد پدید	آگه کامرانی نبی عالم رسید
ده و زو چو رفتشم رخمر غریز	بدر بارش آمد آن با تمیز
ابر چهره اش شمع زوالشور	عیان دید سحر داری بهتری



بدو چارصدی شاه منصوب بداد	که خواندش بر چهره نقش و داد
و را عمر شد چارده در بهمان	شده او را مخاطب نمودی بنجا
بزرگچده رسید عمران با تینر	بر شاه عالم بسی شد عزیز
بر او دویزاری پانصد سوار	عطا کرد سلطان گردون مدار
هزار و صد و یکت آمد پدید	تر شاهش خطاب بهادر رسید
سال صد و هشت بعد از هزار	شد او چین قلیج خان عالم مدار
رسید که پدید بیجان رزم	عیان جوهر خوشتر سازد بعزم
چون ناگونی کشت بدسیر	در حکم شهنشاه مجید سر
طلب کردش چین تیغ خان	سپهبداری شکر او را سپرد
بجای شهنشاه عالی و تبار	سپاهای گزین کرد خنجر گذا
بهمه گرد و گردنکش و جنگجو	هنرمند و دشمن شکن شیرخو

همه صاحب گرز و شمشیر زن	که مردان جنگی شمشیر و نند زن
پی جنگ ناگوری تیره رای	به نامون کشید پرده نری
روان شد طلایه به پیش سپا	که آگاه گردند از راه و چاه
بحکم سپهدار عالی وقای	ره آن گشت لشکر سوی کای
چو شب روز ناگه ریان گشت تار	از آن گردش گشتش ناپدید
بسیم گشته گردید جمعی اسیر	برآمد از ایشان برگردون
فکنند شمشیر و تیر و سنان	بجان خواست از پشه پان
به بخشیدشان چنین تیر و سنان	که آید به و باز گردید شار
چو آمد پیر شاه کردن نمان	از تمام و انصاف شد مقرران
فرزوان پایه اش گشت نریخت	که شمشیر از تیغ نیزش تبار
میان جهان گشت به نامور	که به مرد میدان و فنا هنر

# جنگ با قوم مرهت در دکن

چو سال صد و ده در آذر و	شدی شاه فرخنده فر با خبر
که اندر دکن قوم دوین و غا	مرهت شده کینه جواز جفا
به یانگیری بیرق افراشته	بغارت گری هر طرف تاخته
کشیده سوار حکم شاه جهان	بکینه وری بسته یک میان
طلب کرد شه پین تسلیج خان را	هزاری ذاتش در اندر دواو
بگشتاروان شو جنگ عدو	بکین توزی خصم شو نامجو
گزین کن یکی لشکری مردفش	دو اسپه سوی میدان کشش
یو پنجبر خود عطا کرد شاه	روان داشت و جنگ دشمن پیا

بفرمود بر اسب بستند زین	بحکم شهنشاه یاد او دین
بهر من مردان روید و غا	بهره سواران جنگ آزم
بگفت تیغ بر آن لشکر شکن	زد دلی روان شد بسوی دکن
از گراسپه تیره شد روی ماه	خروشانش و جوشانش پیاپی
خور از پرچش گشت یک لای	بهر جا که زد خیمه آن باوقا
پدید از سر اهل افلاک پوش	در آمد چو طبل و تیره بپوش
پس پشت لشکر بماند شیر	پیش سپه راند مرد و لیر
از او بخت دشمن قتل و خواب	روان میر و اقباشان در کاف
خدایش نگه داشت از هر فتن	بیامد بدان کو کیه تا و کن
روان کرد شیر و تران و غا	مرسته خبر شد که دلی خدا
ببستند در جنگ جونی کمر	جو زین آمد نشان بیاند

۱- شان و شوکت ۲- فتنه ۳- بدی ۴- مردان جنگی ۵- شجاعان

طلب کرد لشکر ز نزدیک دو	مرسته خدا با سری پیر شور
همیشه او زن همسر مرد	سوار و پیاده بسی گیر کرد
شد آماده جنگ پر خاشخ	بیاراست لشکر بعد ز فیه
چو مور و بلخ همراه او سپاه	حزو شان مرسته روان شد بر
کند افکن و شیر دل پهلوان	همه صبا گرز و تیغ و سنان
که دشمن زر و میرسد پر زباد	شنید چین قیلج خان فرخ نهان
پس و پیش شکر نگه داشتند	بفرمود تا شکر آراستند
بهر جای بگماشت یک ناله	پس و پیش شکر نمود استوا
سان برکت دست باز و کمان	پوشید خفتان و برگستوان
کند بفرست آو نخت	یکی تیغ الماس گون آخته
یکی خود زرین نهاده بر	سیر در پست بخت یامون

فلك بر کابلش همی دوا و اوس	سمنش خرامان چنانا عروس
و یاد رپی حمل چون شیر زر	بقلب ایستاده چنان زالی زر
بجنگ عدو اسبها تا افتند	بفرمود تا طبل بنواختند
چو شیران غر زده جنگجو	دو لشکر شدندی بهم روبرو
که در خیل رو به فتد شیر زر	بدشمن شدندی چنان حمل زر
گشت دند بازو به ناورد گاه	ز هر سو جنگ اندر آید سپاه
بچرخ برین شد ز دشمن فغان	ز گرد ز شمشیر و تیرو کمان
ز هر سو روان داشت یک جنگ	کمان بر سر جنگ تیر خدا گشت
چو خابین گزفتی عدو را زیر	ز زارغ کمان گشت پران چو تیر
فغانند در هم چو پیلان مست	دو لشکر گشادند در جنگ دست
که از جنگجویان روان کرد رو	ز بان مترجم همان تیغ بود

ز گریزان شاهنا گشت خود	ز نیزه گذاران کسی جان نبرد
ز شمشیر بران در آن داور	فغان بشد از چرخ نیلوفری
ب تیغ و کمان بس برید و بست	بمیدان زد دشمن سر و پاود
ز شسته بسی نشسته آمد پدید	شدی دشت چو نگوهری قدید
مرهت چو دید اینچنان زور دست	تو گفتی که بیو ندش از هم گشت
ز شمشیر گردان شد در ستوه	گرفتند وید گنان راه کوه
ره کوه و صحرا گرفتند پیش	بر آتش و دل از غم و درویش
گر نیزان بهر سو شده وید گر	چو روبه که بگریزد از شیر زر
چو سرداران ایشان بدید اینچنان	بزاری برافراشت دست امان
سلاح از تن افکند و تیغ از کمر	ب تسلیم بنهاد بر خاک سر
بزارید کای سردار مهتر	یه بخشای این قوم بی دست
ندانست کردیم میرا گناه	کنونیم در حضرتت عذر خواه

چو دریای رحمت برآند کجوش	سپه دار دریا دل تیز مویش
ببخشودم اینک شمارا همه	بگفت آنچه دارید بحد گنه
کمر بسته گردید بر تخت و تاج	بیارید تا دوان جنگ خراج
و گرنه من و دو این تیغ تیز	نگرید گرد جدال و ستیز
بسوزم جهان را همه بسوزم	چون تیغ بران کشم از کمر
چه یک مرد پیشم چو یک مرد	من آنم که در روز جنگ نبود
چو فرزند دل بند عزیز سید	و گز بهمنان سربفرمان نهید
گرداده و باز و ساد و خراج	نهادند گردن به پیمان و تاج
روان شد به پای بصد عز و نای	نواستد و باج آن سرفراز
به پیروز مندی روان گشت باز	هین چین قلیج خان گردن قزاز
شدی خرم از میر فرخنده فر	از آن فتح شاه جهان خنجر



بفرمود تا بخشی الملک را و	ابا جملہ سردار فرخ تہاد
باعزاز و اکرام و عز و وقار	بہمراہ افواج و شاہی سوا
پذیرہ شوندش سر اسر براہ	بدر بارش آرنند با عز و جاہ
بہ پیش باز بستند بر بارہ زین	بحکم خداوند تاج و نگین
امیران و فرمان دہان با سپاہ	پذیرہ شدندش با عز ازاد جاہ
ہمہ خند خندان ہمہ شادمان	ہمہ آفرین گوڑ پیر و جوان
چنان شد زرہ تا بدر بار شاہ	سچہ دار فرخندہ فر با سپاہ
بیامد بر شاہ و بردش نماز	شہ اورا نشانید و شد سرفراز
فرزدوش بسی رتبہ عز و جاہ	چو او گوہر و گوہری بود شاہ
جوشد یکصدودہ دود با ہزار	شہنشاہ و یکجاہ عالی تبار
یکمہ تا کشش فوج داری پیر	اکہ چون او نبود دی دگر سر و گرد
بداوش ز مر و یک انگشتی	اکہ بر سر وانش شو بہر تری

بر او کنده بدین قلیچ خان همی	چو خورشید در نشان بر عالمی
کسی را که بخشد خدا عز و جاه	بکامش بگردد همی مهر و ماه
چو سال صد و چاره شد پد	ز شاهش دگر باره عز رسید
ز مهرش عطا کرد سر تیغ شاه	که خشنده تربد زخور شد و ماه
اگر انمایه اسبی ز اسبان خویش	بفرمود تا آو زندش به پیش
همش ساز و سامان گوهر نگار	ستایش همه از زر آبدار
بهر روز نیم پوش از نو عطا	همش خیل بخشید شاه از دفا
در اصوبه بگام منشور کرد	بس اعزاز و اکرام منظور کرد
شهنشاه در یاد دل با و داد	در ان منصب پنججاری بداد
سواران یک اسبه اشق پنججاری	بدادی دو اسبه دگر شهر یار
فرودش بهمی پایه از همکنان	فزون گشت غرض میان همان

جوان و سرفراز بود و دلیر	کشش روز میدان نبودی نظیر
چو مرکب بمیدان کین تاختی	تنزل بدشمن در انداختی
نبودی بمیدان کشش هم فبرو	چه یک تن پیشتر یک دشت
سنان در کفش همچنان آورد	کسی از کشش نگشتی رها
چو شمشیر بند می کشید از غلا	از دشمن تنی کرد دشت رها

جنگ بیدروستج آن  
قلعه بدست نواب  
نظام الملک

بده ساتی آن می که تاب آورد	بزرگشید و در شهاب آورد
از آن آب نیم هنوز خست گذرد	بده یادش جنگ آواره شد
بزن زخمه بر تار تارای نگار	اگر شور و شهناز خوان که حصا

ز دور جوانی دمی یاد کن	ترشور و ز شهنما ز دل شاو کن
به آواز غود و دنی غنم گذار	ز ماهور و منصور و ترک حجار
بی قصه نغز پویا شوم	بده می بزن بی که گویا شوم
از آن شیر دل سرور ارجمند	بیان سازم از دور آن هوشمند
ز بهجت چنین گشت باز آشکار	چو شد یکصد و هفتده از نیرا
نشکس در عالم خبر دار از	زمانه ز نو طهر می افکنند بار
اگر گشتن دستن از نورید	شدی جنگ بید و گریه پدید
ز تو شکر و ملک شد پایدار	شهنش خواند و گفتای گویا
تویی مرد جنگی لشکر شکن	تویی نایه ناز و دوران من
که مردانه کوشند در و ز جنگ	به بیدر یکشش شکری آیه جنگ
ز اسب طبل و گنج آید بدر	ز اسب سلج و ز سیم و ز زر

بفرمان او ننگ زیب آن لیر	مکرست بر جنگ دشمن چو شیر
یکجی شکر آراست جنگ آزما	پلنگ افکن پیل تن آردها
همه نیره داران و شمشیر زن	که بد پیشان مرد جنگی چون
چو پیلان جنگی بمیدان کین	بد دشمن گشتی همچو شیر عرب
بیاراست شکر بفرمان شأ	همه مردم جنگی و کینه خواه
بمیدان کین گشت لشکر روان	چنانی که طفلان به بازی دوا
طلایه روان و آتش پیش سپاه	که لشکر نگرود از دشمن تباہ
پس آن گردهی شد پیش رو	که حای مناسب کند جستجو
پیشخانه گردان نام اوران	یکجی از پیل دیگری شب روان
پس پیل ز نبوک تو پیل	سپه دار در قلب شکر بماند
پس پشت بجماشت یک شمشیر	بکف جمله رانیزه و تیغ تیز
چو شکر بنزد یک بید رسید	آنگه گفتی که فوج بلا در رسید

سواران دریا ول تیز چنگ	چو شیران غرنده در یوزخک
سپهدار بیدر چو دیدش درش	سواران دریا ول شیر و شش
بگفتا گر این گردشگرش است	همانا با و اوری ناخوش است
از این سو قلیج خان سه مامدا	خداوند عز و جلال و تقار
بفرمود تا خیمه افراشتند	فرود آمده بار بگذاشتند
پیشش و قلب و سو کو در است	سران سپه را بر خویش خواست
بگفتانه این جای آسایش است	نه این جای بازی آراشت
بکشید کین جای ننگ است و نام	که از نام حاصل شود عز و کام
با طراف میدان جنگ استینر	نظر کرد آنگه یس با تمیز
یکی کوه دید اندر آن جایگاه	کشیده سراندر بنزدیک ماه
بفرمود مردان کین تا ختند	در آنکوه سه کوچه با ساختند

روان گشت بگرفت لشکرشاند	وز آن تیر غم بردل خصم راند
که سر کوب ز بد و بایی ازین	سپه را در آن جایگاه شد کین
شب آمد جهان شد به آرام و نای	که تا روز نظام هر چه گرد و راز
چو سلطان خا بر شدی جلوه گر	جیش شاه در پرده بهفت
نه زهره بجای ماند و نه شتری	نه شاه جیش ماند و نه شکاری
سپهدار بگوشه پشیمان	بر زمعد و تنگ بسته میان
ایرناق ازین و نید ندوم	علمدار با بر کشیده علم
یکی میسر کرد و آراسته	کز و قلب دشمن شد کشته
و گرسمت آراست پس نه	که دشمن میفتاد و راه میزد
سپهدار فرخنده تیر و زید	بقلب استاده بماند شیر
چو سید رخداد دید آن کز و فر	دشمن گشت چون بید و رویشم چو

بنا لید کین بخت بر گشته چیت	چگونه توانم در این جای زیست
چو خوش بود ما در نمی زادیم	بدین روز بد در نمی دادیم
کنون وقت جنگ است گاه نهد	بگو شوم در این رزم چون شیر مرد
که تا دست یایم بر آمل دل	ویا آرزو با برم زیر گل
بفرمود بر باره بر دزد رنگ	سپه گشت آماده از بهر جنگ
بدر اندرون رفت در سپه و آ	که از جنگجویان دلی خست داشت
بلا این رو نمودند در کارا	ز خون گوان تیغ شد اشکبار
از هر سو نمودند کسب و کشت	با دال دارند تاج و تخت
نه این را متوج به در شکست	و از جنگجویان از این بخت
همین چنین فلج خوان جنگند	شدی رنج زین جنگ زین با
مکن ز فلکن را بر خوشتر خود	نهفته بسی را ز با باز را اند



شدری روز دیگر لویش سخت تر	دلیران چنان در و شیر زر
ز در تیری آمد چو تیر شهاب	که اسب پدید نیاورد تاب
شهباش سبب عطا کرد و نام	ز راند و وزین مرصع گقام
فرستاد شمشیرش زان خویش	که بر ندگی داشت زالمایش
تو گفتی شب چشمه حور بود	نه شمشیر بل شاخه نور بود
اگر چند بودش مرصع نیام	ولی تیغ بودش زرگوهر بنام
بهین چنین قلیج خان با عزو	بر آن اسب چون قمر جلوه گر
کنند زانکندان را روان داشت پیش	کز و شد دل دشمنان ریش ریش
و گردسته گرد و ناپسرخ و ران	پس پشت ایشان نمودی روان
از آل پس دلیران بزرگوار	بکف تیغ بر آن پل کارزار
کنند از کمان پیش و گردان ریس	تو گفتی اجل راست بانگ جرس

چو بیدر خداوید آن کارزار	سید شد بچشمش همی روزگار
همی گفت دربان بزن هی بزن	که دشمن بخواند شمارا چو زن
کمند افکنان رفته تا پای سورا	ز در بر شد از چرخ گردنده شود
یکی وید کرد و یکی های وهوی	یکی بسته لب گیری رانده جوی
دلیران چو بر در شدند یغرا	خداوند بیدر شدی چاره ساز
طلب کرد ز نهار و گفتا امان	بزی شادمان در جهان جاد
همین است آئین <sup>۱</sup> این چرخ پیر	یکی زیر آرد یکی بر سر پیر
اطاعت گذاریم و فرمان پذیر	آوخواهی بخش خواهم و بشنید
امان داد و بخشیدشان را و مژ	که دشمن نکوی بهی خواست
باقبال او رنگ زیبای دلیر	سسته بشنان را نی کرد زیر
بهر جای کور و نمودی بجهنگ	جهان را دشمن نی کرد رنگ

بسال صد و میجره بانهار	شدش بیجا پو صوبه دای قمار
ولی کار این چرخ گردن دین	که باز هر آلوده کرد انگبین
پس از فتح بیدرنگ روزگار	چه بازی بیاورد بر روی کار
جهان جای آرامش و عیش غیت	در این دار فانی که راستیست؟
بزحمت بگیر و به بند و بدار	در آخر همه را بجا در گذار
کجارت اسکندر فیلقوس	که صد شه رکاب را داد بوس
کجارت جمشید و آن کرد فر	که حکمش روان بود در بحر و بر
نماند در عالم بغیر از دو چیز	بخاطر سپار از توئی با تمیز
یکی کار خوب یکی خلق نیک	در ذات حق و صده لاشریک
شه او رنگ زیب جهان شد روان	همین است رسم زمین و زمان
جهاندار فرخنده تیز خنگ	در آخر شدی بسته بند مرگ

از و ماند خالی همان تاج و تخت	از این دار فانی جو بر بست تخت
که تخت شهری یافت ز لوح و زیبا	بها نگیرد شد بود او رنگ زیب
توزین دار هرگز محو بر تری	گذشت از جهان با همه سروری
و می باش وزین جای که در گذار	جهان چون سر نیست ناپائدا
شدی سندش خاک او رنگ گوار	چو بگذشت شهر زین سرای غرور
و در گز از آن زمین کرد آخر گزین	همه مهند بودش بر یرنگین
شدش ختم کار جهان و اسلام	شدی خلد آبادش آخر مقام
مغظم بدو غظم پرز کین	دو فرزند آن شاه پاکیزه دین
بخو نریزی هم فرو برده چنگ	پی تخت و تاج آمدندی بجنگ
مغظم شدی در جهان تاجدا	شد غظم روانه بدار اقرار
نمودند و او را نبه جز تعب	و را شاه عالم به اور لقب

بیا مدبرش چین قلیچ خان راو	بدی و شنه می گشت شواو
بدو شنه زاری ذات و سوا	عطا کرد و شد در او ده صوبه دار
همش خان دوران نمودی خطا	ز راهی مراتب شد علی الحجاب
ولی زان همه عز و جاه و جلال	که بودی همه قال خالی ز حال
وزان شاه و دربار و آن کش و نش	و رانامه اندر جهان بیج خوش
ندید اندر او بیج صدق و صفا	ندیده شد از عالم بیوفا

## ترک دنیا و اختیار نمودن گوشت نشینی

انیت جای خوشی بیج بیج	در اونیت خبر نهایی بیج بیج
نیشیم زاناه چاه سزا	همان چاه دنیا بود چون جاب



همی روز و شب در متابعتش	به اخلاص و ر بند طاعات شد
بدرگاه حق شد بر از و نیاز	آگهی ورنیاز و گهی ورنماز
خدا دوست شد مرد دنیا پرست	در حق زد و از در خلق رست
شدی شاه عالم ز عالم روان	پس از پنج سالی و اند از جهان
ز دندی بهم جمله شهرادگان	که گردند در مملکت حکمران
بدلجوئیش جمله شهرادگان	که بر بته گشتند یک یک روان
جهاندار شاهش فرستاد کس	که این گوشه گیری ننماید بس
بسی جاه و منصب و وعده داد	بسی خواسته در ره او نهاد
و را غازی الدین نمود او خطا	که برگرد از راه نیک و آبا
مخاطب نمودش به فیروز جنگ	نکردی اثر اندرا و یو و رنگ
فرستاد فرمان پس شهر یار	برش بهفت هزار ریخت و سوار

چنین بود تا یکصد و بیت و چار	گذشتی ز هجرت ز بعد هزار
جهاندار شه در جهان شاه شد	شش برتر از مهر از ماه شد
فرستاد اسدخان جاد و زبان	به پیش همین سرور سروران
که گر خدمت خلق بندی مکر	بر خالق استی پسندید تر
بیار همناشومرا سوی داد	که به از نماز است کار عباد
بسی گفت و بشنید و کوشش نمود	چو تقدیر نیرزدان دگر گون بود
بدر بارش آمد آن بادقار	خطابات و منصبش برقرار
جهاندار شه برود در جنگ دست	ز فرخ سیر آمد او را شکست
زونیار و ان شد بدیگر سرا	همین است آئین این هیوفا
همان سال فرخ سیر شد تخت	جهاندار را گشت از و تخت
دوسید برادر شدندش زیر	شهی بدبایان فرخ سیر



یکی قطب ملک بود عیبه الله تعالی	حسن با علی نام آن نگفته و آن
دوم زان حسین علی بود خان	خطا بش امیر امیران بدان
بش گشت دستور صاب جلال	بر تب نبودی کس او را همال
بهر جای حکام کرد او روان	بسی عزال لقب از بخردان
بهین فتح ملک آن نظام لیر	که در روز میجا بد او شیر گیر
و راهفت هزاری مقرر نمود	دو اسب سه اسبه و راخن لود
به برهان پوشش حکومت بداد	که بگذارد آنجا ره و رسم داد
چه بد فتنه بر پا بکاک دکن	دکن بد به مردم چوبیش الحزن
بهر گوشه سرکشی تیره روز	شده بهر میچارگان کینه توز
رعایا پریشان و سرگشته حال	از آن مردم خود سر بد سگال
بیامد نظام آن جوان نخب را	همه ملک از این آمدن گشته

که لطف خداوند رحمن رسید  
 ز تدبیر آن مرد بارای و ننگ  
 به یک سال کرد آنجانش در  
 و گره زد و میر آن میدان  
 همین فتح ملک آن همین جهان  
 شه بنحرو حکم ملک دکن  
 نظام ملک فتح جنگ دیر  
 شهنش و اوسیر چچ گویشان  
 و بر بیان کشتن با و افخ سیر و سلطنت قیام الدراجا  
 و محمد شاه و عقد اخوت بستن ایشان با و انبای نظام الملک  
 دلا ویده بگشا بکار جهان | که باشد جهان را سر زبان

کسی را نیامد از اوزین و زیب	ندارد بجز ریو و زنگ فریب
کس آن سوده در دار دنیا نیست	بجز زنگ افسوگرمی نیست
عجز نیست پر ریو و زنگ جفا	کجا کرده باد و ستانش وفا
کس از مکر این بد سیر جان نبرد	همه نوش و نوش و صافیش درد
بجز دلغ بر دلغ کس را نداد	بهر جا که رو کرد این بد نهاد
ز هر کار دنیا بگیر اعتبار	اگر عاقلی دیده بگشتا بکار
همه کار دنیا بود همچو دیو	همه کارش تدبیر و زنگ آوریو
کسی این چنین کج نهادی ندید	بود راستی را عدو این لپید
سوی راستی و صفاننگرد	کج است آسمان کج همی پردرد
نبشته چنین است اندر سیر	شنو کار دستور فرخ سیر
که فرخ از ایشان شدی شهریار	دو سید حنین و حسن نامدار

حسن قطب ملک بود عبداللہ خان	اکہ دستورشہ بود در ان زمان
حسین علی ہم سپہدار بود	بہ ملک و کن بر سر کار بود
حسن بود عالم ولی عیش دوست	بکار وزارت کی انیسان بگوست
رتن چند بودش نیابت بکار	بسی کرد سختی بہر کار و بار
ستم پیشہ بد مذہبش تند خو	بہ نیکی نبودش گہی گفتگو
جہان زو بفریاد بود و فغان	کسی راز جورش نبودی اما
چو فرخ سیر وید آن طرز کار	کہ دستورشہ غافل و بد شعار
ہمہ کار شاہی ز رونق فتا	نشد بیج کاری بوفیق مراد
ہیچو است آزاد گرد از او	وزیری دگر کرد پس جستجو
محمد مراد خان ز کشمیر خواند	بعزت و را در بر خود نشاند
شدی اعتقاد خان خطا بشن	فرودش بسی رتبہ و عہد جا

ایمیران بمرخواند و گنگاش کرد	برایشان همه رازها فاش کرد
چو شه راز گوید میان کسان	نه بیند از آن سادگی جزریان
بگفتا نخواهم من این سیدان	ندیدم از ایشان بغیر از زیان
باید بر انداخت این هر دو تن	کز ایشان ندیدم بجز مکر و فن
وزارت و هم اعتقاد خان بود	که مردیست و انا و نیکو نهاد
ایمیران همه رنج گشته از او	که او را کجا باشد این آبرو
کجا مرد کشمیری گم نشان	گم گردد با حکم و حکمران
شد عبداللہ خان واقف از فکر	که شه خواهد او را نمودن تباہ
نوشت با برادر بجاک دکن	که خود را رسان زودتر نزدین
ایمیران چو شد با خبر	بیاراست کار دکن سرسبز
بعالم علی خان سپردی امور	که پور برادرش بود و غیور

بدلی روان گشت مانند باد	بسوی برادر همی رو نهاد
نشستند و با هم بگفتند راز	نمودند در کارش ساز و با
ربیع نخستین چو شد جلوه گر	صدوسی و یک با هزارش شمر
کشیدند فرخ سیر از تخت	نه فرخ سیر ماندونی تخت و
رفیع شان شد جای فرخ بجا	نمازش ببروند و خواندند شا
سمران و امیران را دو جهان	بریشه طلب کرد عید الله خا
به هر یک بخشید خلعت ز شاه	بیمفرود مر جمل را پایگاه
حسین و حسن بعد از آن بجزا	بر فتح جنگ آمده در سرا
نشستند و گفتند بسیار بس	ببستند عقد اخوت پس
بگفتند از ما تو خود برتری	تو بر ما بزرگی و هم سروری
تو ما را برادر بزرگی بسال	هم از رتبه و هم ز مال و منال

هر آن حکم بدی تو ما حاضریم	تو بی مهربان و ما دوتن بهتریم
تو هر صوبه خواهی بنامت کنیم	هر آن خواهش تو ست منت بزم
من و تو نباید بود در میان	تو مائی و ما تو همه این زمان
همین فتح ملک آن سپهر بر	در آن کارها کرد نیکو نظر
جدائی پسندید از این دوستان	که نزدیک ایشان نیاید زیان
بخود گفت به دور بودن ز سر	که این رشته را بس درازست سر
همان به کز ایشان بمانم جدا	که دوری نکو باشد از اژدها
ستد حکم مالوه رد انشوری	که دوری ایشان بدش بهتری
پوشید خلعت ز شاه رفیع	با عز از و اکرام و جهاد رفیع
ردان گشت یاران خود و جلودار	ز مال و منال و بزرگان و خوار
براه ایمن روان گشت رود	کز این دوری او را همی بود دور
چو تخت تهنی ماند نمایی ز شاه	رفیع و دوله نه ز گریه و غمگاه

محمدشاه تا میشتش لقب	به تخت عثمی آمد او بالقب
ولیکن چه تخت و چه تاج شهنش	که بهتر ز شاهای او بدترش
سه مه کمتر اند جهان از ریت او	بمرد و جهان شد پیر از گفتگو
پس نگاه شد روشن اختر به تخت	همان ناصرالدین محمد به تخت
محمد شهنش گشت مشهور نام	به تخت شهبی کرد نیکو مقام
هزار و صد و سی و دو شد پدید	که اختلافات ایشان رسید
دو سید شدند و دیگر گونه باز	نمودند و کج روی ساز و بار
نوشتند انیسان به نزد نظام	که ای سرور را و میر تمام
تا مالیه گذار و در جای گیر	حسین علی باید آنجا امیر
چو آن کج روی دید نوایب او	از آن سیدان کج کج نهان
بخود گفت کین کج نهادان	بدین گونه سازندم آخر زبان



۹۸

کج رفتاری حسن علیخان قوط الملک  
 حسین علیخان امیر المروا ابتدای  
 خود مختاری نواب آصفیاه  
 نظام الملک در دکن



<p>ز سودای باطل خیال و جنون          پی کج روی بیدق افراختند          نمودند در هم بسی تار و پود          بدی از امیران عالی نسب          بطریقی پسندیده در شرفا</p>	<p>دوسید برادر بکرو فسون          بهر ساعی خدو ساختند          یکی محزل و یک نصب کردند          به بخشی و لاور که خانش لقب          نوشتند آ ماده کنگ باش</p>
--	---

که محصور سازیم یکسر نظام  
 چه این فتح ملک از نماید بجا  
 نمودند پس گرزواران روان  
 نظام آن مهین فتح ملک دیر  
 همه کارها ساخت با عقل و ای  
 سرگزواران با حسان بست  
 جوانی پسندیده بنوشتند و  
 نوشتند او بدیشان به الفاظ گرامر  
 چو رسم اخوت بود بر تراز  
 همه پیشه سازیم صدق و صفا  
 که نخل جفارا بر آید تعبش

نمایم کارش به یک ده تمام  
 همه کار کرد و آبر کلام ما  
 که آزند مهره سر بخردان  
 که بودی در آن کارها بصیر  
 چو هرگز نه لغزیدش از جای پای  
 ره گفتگو بند کرد از در دست  
 بدیاری روان کردشان پزیر  
 نه از روی سر دی بسی چربم  
 نریز به سینه ای برادر بکار  
 بنویسم هرگز طریق جنفا  
 همه روزم و دم نماید چو شب

که در کج کی راست را بهر است	نه چسپید رخ هرگز از راه راست
هر آن خوبتر آید آنرا سزید	آنکه گفت مرا سر بسز بنوید
نخواهم و گر این چنین کار و با	آنکه من خسته گشتم ز کار
پنویم و گر در جهان راه کج	گذارید تا رو کنم سوی ج
گذارید تا گوشه آرام بسر	دوم آنچه را داشتتم از پدر
جهان را همه پشت پای زخم	مخوشم و گرد پی بیش و کم
بود بیت دیک صو باید و بجا	سوم آنکه این ملک را جا بجا
بمن شش بده پانزده از شما	اگر است رسم اخوت بها
به چسپید در عقد تیغ تیغ	جز اینسان ندانم و گراوه تیغ
بود از پی تنگ ناموس خج	جهان خوش بودیم عزت تنگ
که در دست آورده ملک کن	بجز تیغ بران اجداد من
مرا تیغ فیصل کن بر من است	پسانش گذارم که آن من است

بستم عقد اخوت بهم  
 کنون هر چه گوئید انسان کنم  
 نوشته بدان گرزداران بداد  
 سپس از آجین روان شد برآ  
 بسوی سر دنج شدی را سپار  
 همین مرحمت خان جنگ آزما  
 بدش سه هزاران سوار دلیر  
 دلیر خان رو به تار نامدار  
 روانه بسوی دکن حمله شاد  
 صدوسی دودلو دوزخ غم و سخت  
 همین است آنروز که اندر دکن  
 از آنروز این روز شد یادگار

که با هم نخبکم در پیش و کم  
 همه کارها جمله آسان کنم  
 روان کردشان از بر خویش شاد  
 به همراه او همربان و سپاه  
 که هنگام بارش رسید بهر بار  
 بیا بد بخد مت ز صدق و صفای  
 همه جان نثاران ز خورد و کسیر  
 ز مال و بهی همربان سوار  
 شدند به همراه نیکو نهاد  
 که اندر دکن یافت او تاج و تخت  
 چون روز باشد هر مرد و زن  
 که هر ساله جشن است در این دیار

بماه رجب بود کان مقبرین	به تخت و کن شد لغزت مکن
بهر جانبی جشن و سورا	به خیمه و خوشدان سر فراز
شد آنروز مختار ملک دکن	و کن گشت زگلشن بی محن
از آنروز شد کارها برادر	زبون گشت هر جای بد بدنها
و کن گشت گلشن از آن مرد را	نگون ساخت هر جا سر کج نهاد
اساس حکومت از آن روز شد	بعالم همه روز نور روز شد
خلاصه در آنروز از نربدا	گذشتند شادان ز لطف خدا
به بیجا نگر خیمه افراشتند	بچشم عدو خاک انباشتند
ز لطافت و ارای بالا و پست	بدشمن از آنروز آمد شکست
خبر شد چو رستم بهمان بیگ خان	ازین آمدن شد بسی شادمان
در آنخامد او فوجدار و دلیر	خردمند و دانشور و تیزویر <sup>۵</sup>

بیامد بر آن میبوی همال

ز صدق و صفا بوز و بر سریر

هم از جان و دل گشت او جان شیر

ز شفقت دلش را بنمود رام کرد

بدرگاه آورد و حاضر نمود

و را از عطایای خود کرد شاد

زمیندار بود و بهسار و بهکار

چو خور کوکب بخت او نیز یافت

که دانا پیوید ری بی دلیل

که واقف بندی بهر نیک بد

بشورانش مستند و انشوران

وی از سیدان بود در بنجید حال

بیامد بر فتح ملک آن دلیر

به از مهر بنشاندش اندر کنا

به او مهر و احسان و اکرام کرد

سوار و پیاده هر آنش که بود

سپهر کرم بود و نواب راد

سپس فتح سنگه آمدانجا ببا

ز نواب او نیز اعزاز یافت

سپس کرد گنگاش میر جلیل

غیاث خان و قادر عزیزیگ

و کریمت خان و بد از بخر و بان

نمودند با هم زهر در سخن	که شورالو و حکمی از ذوالمنن
زهر در سخن گفته جُستند راه	پنویند راه بدی ز اشتبا
پس کوچ کردند از آن راه	روانه شدند بی برهان پور
خبر گشت دره زانوار خان	که از بخل بودی شما خسان
مواجب با حاشام و دیگرگان	نداده است بیچاره ستندان
چو شد با خبر آن میه بی بهال	زرقار آن مردک بد خصال
روان داشت پس خرچله را	به نزد گروه آن مبه با وفا
سلام شد خان بهاری بد	بایشان بسی کرد گفت و شنید
ببستند پیمان و باز آمدند	همه شادمان سرفراز آمدند
ز مساوات بس شکوه یاد داشتند	به یاری علمها برافراشتند
به ایشان به بخشید بس سیم و	همه بسته در جان نزاری کمر

چو شد کار انجامی آراسته	همیاشدش لشکر خواسته
سپس آمدندی سوی باندا	سداوال شد جمله دستگذار
هنراری و اختامیان هر سر	بخدمت رسیدند بته بکر
بدی نجم ثانی یکی قلعه دار	کمر بسته شد از پی کارزار
همان قلعه کش نام آسیر بود	در او نجم ثانی همین بود
شدی محنت خان صید	بر طالع آن نجم ثانی برب
شنیدند و گفتند از هر دری	بسی گفته ها رازد انشوری
شد او رام و کردی طاقبول	در آسم وز داد و عز و قبول
همان سینر و بدز ماه رجب	که آسیر آمد بکف بی تعب
به در اندر آمد با عز از و جاه	خداوند در شد و رانیک خوا
همین غازی الدین فیروز جنگ	حفیظ الله بخش خداوند جنگ



که بد ناصر جنگ و عالی تبار	و گر میر احمد گو نامدار
در آن قلعه بگذاشتندی مان	زنان هر که بود از کهان جهان
که چون او نبودی در آن سرزمین	که آن دژ بد از قلعه های متین
بهمراه خود بر د میسر گشت	از آن جای که تیغ توپ بزرگ
از آن پس شدی کوچ راخته	همه کارها گشت پرواخته

## فتح برهان پور و جنگ

### بادلاور علی خان

به پیما مرا از آن حی خوشگوار	ز جاجین فرساتی که آمد بهار
بمی خوارگان زن دوباره شهر	می لعل گوشت ریز در جام زر
لبالب کنم یک دو جام از شراب	باو از بر لباط به بانگ رباب

می غم گذارم یک دو جام	که گویم تو را قصه با با تمام
بفرموده آصف نیک زاد	سپه زین بهشت تگاور نهاد
سپه گشت آماده کار راز	خروشان چو ابری که بازو <sup>ها</sup>
محمد غیاث خان صاب هنر	که بودی خردمند و عالمی گهر
بیدان کین بود چون از دها	گرفتی ره شیر زرد روغا
روان داشتش با سپه پیش <sup>رو</sup>	که از بندش خصم گیرد گرو
روان شد به برهان پوران دلیر	همه گرد و گردنگش شیر گیر
پی فتح بستند یکسر کمر	چو مردان جنگی پر خاشخ <sup>ر</sup>
به برهان پور آمد آن شیر ز	تو گویی و سر امر ز بسته کمر
به لال باغ ز دخیمه آن باوقا	تزلزل در افتاد و در آن دیا
کنون بشنوا حال سادات با	که در کینه تو ز می شد چاره سا

چو انور در روز ویدکان سپاه  
 روان شد بتنزد غیاش خال<sup>ل</sup>  
 صدوسی و دورفته بعد از هزار  
 که شد شهر تسلیم و مردم امان  
 بنزد نظام آمدندی سلام  
 شد انور برش عذر خواهان<sup>ان</sup>  
 بخشید و خلعت عطا کرد و روز  
 سپس در بر آصف نامدا<sup>ا</sup>  
 که مام حسین علی خان امیر  
 ابابچه و نوکر و چاکران  
 بود همیش سیم و ز روز در<sup>ا</sup>  
 رسیده را و رنگ آباد حال

بگردون رسانید از در و آه  
 امان خواست ز انمرو نیکو نهاد  
 بمآه رجب شانزده و شمار  
 تو گوئی جهان گشت چون گستا<sup>ان</sup>  
 بزرگان شهر و سران همای  
 ثنا گفت استاد خاطر پیش  
 همه شاد و خرم شده مسر<sup>ر</sup>  
 بیان کرد مخبر بدینسان بیبا<sup>ا</sup>  
 بهمراهی سیف دین و لیر  
 در اینجا فرود آمده این زمان  
 قزوين از ده و پنج لک و شما<sup>ا</sup>  
 بخوابد بدیلمی بر داین مثال

سزدیم و ز را از ایشان زد	بگیریم و باشد سپهر را ضرور
بخندید آصف بر ایشان بسی	که اینگونه مردی ندیده کسی
خدا را نکوید گفتار ز رشت	که ایشان نباشد مرد و رشت
مرچشم بر کردگار است و بس	پسند ندارم من از ارکس
چو خوش گفت دلتش پرده غم	برد مرغ دون دانه از پیش مو
سپس خواند از ایشان یکی را	پرسید ز احوالشان سر بر
بسی تحفه مال و تشریف داد	بر ایشان به پیو در راه و داد
بدو گفت کامی ما در جهان	در اینجا تو ما را منی این زمان
اگر اینجا بمانی با عمن از وجاه	بما خادیم من تو را با سپاه
و گر عزم و ولایت باشد بر	باعز از سازم تو را راسر
چو از آصف این گفته بشنید با	و عاگرد در حق او بانیاز

بگفتا بدی شوم ره سپهر  
که بهیم مگر باز انجا پسر  
بهر ایشان اصف باوقفا  
روان داشت یک دست از سوا

گذاشتند از نرید شادمان  
وز انجا شدند بدی بدی روان

چنین است رسم بزرگان  
که سازند با دشمنان هم و داد

کسی را که یزدان کند یاری  
نیایی برا و دست در و آوری

بهر کار دل بر خدا بند و بس  
که نبود جز او هیچ فریاد رس

خدا چون دهد خود گهمیان بود  
خدا داده را خلق خواهان بود

نه بچسید با آنکه یارش خدا  
خدا داده را حاجت هر جا روستا

مرو پیش دنان برای دونا  
که نان میدهد آنکه بخشیده جان

گفتار و در جنگ باید دلاور علیخان

از آن سودا و دلاور علیخان رجا  
به جنبید ابا خیل چون آرد با

<p>             وگردوست محمدیلِ نامجو              هنرمند و جنگی چو بزر بیان              بهمراه او بود چون تره شیر              ز او رنگ شد با همه همزان              بهمراه شان خیل و هم نهواست              بهر خواند و ایست و خیم و سواد              همه منتظر بهر فرمان جنگ              و گرد مرت خان نیکو سیر              ره جنگ با رزم و معنی نمود              و ز انبوی عالم علی روبرو              همه مرد مرغان و شیران جنگ           </p>	<p>             بهیم سنگ و گنج سنگ بهمراه او              سواران همه چیده و کاروان              ده و چار هزار از سپاه پلیر              و ز انبوی عالم علیخان روان              و دو سوگشته در جنگ آراسته              خبر شد چو آصف ازین گیر و دار              سران جمله در یاد و تیز جنگ              پس خواند یوسف محمد بهر              بسی افسران خواند شوری نمود              که کیو دلاور بود و جنگجو              بود هر دورا لشکری تیز جنگ           </p>
--	---

بود هر دورا لشکری تیزخنگ	همه مرد مردان و شیران جنگ
نباید که این هر دو یگجا شتو	دو گریک شود پشت با بشکنه
بباید که این هر دو گرد سوا	یکی در بین اوقت یک سوا
پس آنکه بشکر سپردا خفتند	همه کارها را انکوساختند
بهمراه آصف بدی شهنشاه	سواران بگزمیده کارزار
ده و دوش توپ گرد و شکوه	که دشمن از آن توپ کشتی شتو
پی حفظ شهر از سپاهش هزار	بنهاد و روان شد پی کارزار
محمد غیاث و شههامت روان	شدی پیش لشکر سوی دشمنان
عوض خان مقرر شدی زمین	یسار شس روان محرم خان بکین
به فتح فتح الله کاروان	پس پشت لشکر سپری چنان
سپهدار عبد الرحیم خان را	که بدغم آصف بسی باوداد
بدانها بفرمود با فوج خویش	کنند خصم دون راز هر جا پیریش

گذشته صدوسی و در شمار	ز شعبان بدی سیزده و ز بهار
همیشه مرد و همه جنگجو	دو لشکر شدندی بهم روبرو
وز آنسویین آصف سرفراز	دلاوری یک پشته آمد فراز
بود شیوه ماهیسته درنگ	بفرمود آصف که در کار جنگ
نیویم جز راه صدق و صفا	که از خصم پیشی شود ابتدا
نمودند حمل بصد دار و گیر	کز آنسوی شیرخان و فردلیر
بزد بر صفت خصم یکسر شمر	از این سو عزیز بیگ چون شیر
ز یک سو پیاده ز یک سو سوار	دو سو حمله آور شدندی بجای
بهر حمل افکند مردان ز پای	عوض خان در اندشت چون آرد پای
شد او زخمی از دشمن بدست	جمال خان که بودش چون نور بفر
بدیگر سرگشته از این جهان	وز آنسوی شیرخان و فرحت روا



دو لشکر گشادند در جنگ دست	نقاد بهم همچو پیلان مست
به شمشیر بران و تیر و سنان	به هم حمله در همچو شیر ثریان
یک از تیر جمعی به هم دوخته	یک از گرز گردان شده کوفته
سرو دست ایزان چو برگ از بجز	فرو نخت در زمین سر بر
ز بس توپ غرید در کارزار	تو گشتی عیان گشت روز شمار
دلاور عسلی هر طرف حمله ور	چو شیر یک از بند حسته بدر
بهر سوی آصف بیاورد و	روان کرد از خون دشمن دو
ز زنبورک توپ تیر و تفنگ	نماندی کسی را بر هوش و تنگ
دو لشکر چو دریا در آمد بجوش	بگردون رسانند بانگ و خروش
دلاور عسلی همچنان پایدار	همی داد فرمان پی کارزار
یکی تیر جالسوز تها را ترکان	رسیدی با برویش اندر مصفا

<p> بمقتاد و شد و حش از تن روان  پدران بودی خبر از پسر  نبودی خبر هیچ زین ماجرا  سوی محبت خان چو موزنده تا  بجنگ عده حاضر کار بود  بدشمن سر آمد زمان بی  زمانه شدی آصفی را بکام  جهان شد برای مخالف بال  بخرخ برین بانگ فریادش  ر بودند هر چیز بد در میان  که هر جامه ای نداد و نهاده </p>	<p> پوشید چشم از تمام جهان  دو لشکر فتاده بهم بی خبر  مبارا و بیم سنگ و کج سنگ را  نمودند حمله در آن گیر و دار  محمد غیاث خان و رایار بود  دو تن یار گشتند و از پردلی  نمودند را چو تیان را تمام  به نقاد و فتح آمد دوال  گر نیزان مخلوب غالب پس  پس انگه بغارت شدند و او  پس حکم فرمود نواب داد </p>
--	---

کرشکرا مانست و در حفظ من  
 بسی تو پرت زنبورک پیلست  
 بفرمود تا کشتگان را به خاک  
 بزخمی غذا داد و مرحم روان  
 نوشتند پس تنیست نامزد  
 سران را طلب کرد زان پس سهر  
 جمال و عوض خان و عبدالرحیم  
 تو سل دگرفت و در داد خان  
 بهر یک یکی بیسل کرد و عطا  
 به صاحب مناصب گرج بعداً  
 بهر یک یکی اسب خلعت بداد

نباید بدیشان بسیار محن  
 از آن لشکر خسته آمد بدست  
 نهان کرده بر حکم دین و مفاک  
 نمود از ترحم به بخشید جان  
 به اسیر و برهان روانه نمود  
 به یغزویشان پایه قدر بهنر  
 همان مرحمت سعد دین و رحیم  
 رعایت غیاث خان عالمکان  
 بسی سیم و زرداد آن با وفا  
 و گروشناسان نیکو شعار  
 و گرتیغ بران گشتند شاد

سوار و سپاهی ز خور و وزیر	بهر یک عطائی نمود آن سترک
دگر روز آمد سوی لال باغ	چو باغ جهان سآ آن بلخ و را
منور و آید بر سه سلام	که صاحب تیول بود و مردی کرام
و را و ادیک پیل با پنج هزار	ز سیم سپید آن مه با و قار

## جنگ با عالم علیخان و فتح آصف جاه

کنون بشنو از من ز عالم علی	که جوینده بُد نام در پردلی
جوان بود و جوینده نام تنگ	کمر بسته گردیده از بهر جنگ
بد بلی خبر رفت زان دار و گیر	ز غم رنگ پیدا شده بهجو قیر
بگفتم من این کار سامان کنم	جهان را ز شمشیر ویران کنم

<p>             عیان مرد سازم بروز مهتاب              چو پروانه گشتند گردش              به پیش مهین مرد گردن فراز              که گرد و بیدان کین کینه سنا              از آن پیش آمد چنین کارزار              که او نوجوانست و در کار چست              که وقت نبرد است شو جنگجو              طلب کن بهر گوشه هست از یلان              امین خان خوشی گی سر سرور              که در کارها باشدت را بهر              ولیر است و باخیل و صاحب هنر              که او مرد و انا است در کارزار           </p>	<p>             بگیرم بکف تیغ خارا اشکان              رفیقان و یاران شندی برش              بسی گفت گفتند ایما و راز              که زمینده نبود چو تو سرفراز              و لا در عسلی کرد غفلت بکار              ز عام عسلی باید اینکار چست              یکی نامه نبوشت سید بدو              سپاه دکن جمله در برنجوان              همان ترک از خان لودی بنجوان              طلبا بهر مهین طلب کن بهر              بهر کارش فکر بود باخبر              آملیق تو باشد اندر بکار           </p>
--	---

<p>         کمر بند در جنگ آصف کین          چو آن نامه آمد بعالم علی          بشو نامه و بالاجی نامدار          ز داز شهر او زنگ خیمه شدت          چو از فردا پور کرد خیلش گذار          ز لال باغ گشتند ایشان          برایشان بنفشه دیدار بهار          هوا پر زابر و زمین پر حش          دو سوشک و در میان شط آب          بمرکوب راکب ان سرزمین          خلاصه بصد رخ زین راه دو       </p>	<p>         که بد نام گشتیم زو این چنین          کمر بست در جنگ از پر دلی          طلب کرد با فوج پانزده هزار          سواران بهر سوی نمود گشت          خبر شد از او آصف نامدار          بهمه سرن همچو شیر زیان          ز بارش جهان را شدی حال زار          ز راه گریز و ز جای محش          ز بارش همه ماند در اضطراب          بند خور و نی و تمامی غمین          رسیدند نزدیکی بالا به پور       </p>
--	---

تو گفتمی که آن جایگه بود عید	که خرمی بهر ایشان رسید
خورش دست آمد در آنجا یکی	شد آسوده آنجا یکی هر کسی
بعالم علی آصف نامدار	فرسته فرستاد و انا بکار
بد و گفت اینجا به نام آمدی	جوانی پی عسکر و کام آمدی
تو را عمر در خور و این جنگ نیست	عبث فکر میدان در اینجا نیست
بمان تا ز دهلی بساید عمو	تو بی او ره جنگ با من مجو
در بلخ آیدم چون تو زیبا جوان	شود کشته در خاک و در خون پیا
شمنو بند من بگذر از جنگ و کین	چو دانا بهی زین نکوتر گزین
بسی گفت و پیمید از پند سر	وزین گفته ها بر نه گشتی ز شر
دو سو گشته آماده کارزار	که تا چرخ گردون چپ آرد بکار
شش از ماه شوال شد در پیا	صدوسی و دورفته بعد از هزار
اگر از بهر کین تو ز می و زرم و کین	دو لشکر شستند بر صدر زین

از این سوی آصف پسر عروضا	همه کارش نمودی بساز
غیاث خان شدی بر طلائع امیر	که بودی بشکر کشی تیز و زیر
بعبد الحسیم خان شدی مهینه	که شیر او زنی بود با همیت
عزیز بیک با محبت خان را	بسرداری میفرگشته شاد
سپس محشم خان قادیان	طلب کرد آن میر با عز و فر
بگفتا پاینده اندر جتاج	کز ایشان بود لشکری رافلاح
پس پشت شد ملتمش جاگیر	توسل بدو یار در دار و گیر
کین گاه رستم بل پیل تن	بهر امیش سیف دین با فطن
هم ابنوه و رانبا و خیل سوا	پسای عیسم آمده بر قرار
بطلب اندر آصف زر و روی قار	بفیل قوی و بیکی بد سوار
از ان سوی عالم علی خان گد	که شیر نراز دست او جان نبرد



علی خان غالب بدش درمین	ایسا شش امین خان بفرهین
سران را بیا راست پس جا بجا	گره زرم هر یک چننا اژدها
دو سوشکر آراسته صف	بمیدان نظاره کنان هر طرف
که عالم علی کرد جنگ ابتدا	بفرمان او توپ کردی صدا
دو سوتو پخانه در آمد جنگ	شدی از سر مردمان هوشنگ
ز تو پخانه آصف نامدار	شدی روز دشمن چننا شام تار
لطیف خان شد از پیل خود محو	که هودج شکست شد حالش زلو
شد عالم علی نخبه شکر غین	که بودی لطیف خان امیر هیمن
طلایه بفرمود یکسر یکمین	بجمله در آمد بسی خشکین
از این سو غیاث خان بدو حو	بمیدان در آمد چننا شیر زر
دو سوشکر آمد جنگ و ستیز	تو گفتی عیان شد بسیار ستیز
غیاث خان بیک چشم دیدی جهان	شدی بته آن چشمش اندر زمان

پس از میمنه غالب تیز چنگ	در آمد بمیدان لبانِ نهنک
پس او علی خان شدی حمله	سوی مرحمت خان با عز و فخر
کرین سوی عبد الرحیم خان داد	چو بپیر بیان رو بمیدان نهاد
دلیرخان و نجش حفیظ الله خان	بجای غیاث خان شدی در زمان
ز یکسو تو تسل در آمد پوشیر	و گز محشم خان صافی ضمیر
بهم هر دو شیر او زنان حملوَر	شدندی چو در بیشه شیران تر
شپاشاپ تیر اندران کا زرا	بجمله و ران کارها کرده زار
چکاچاک خنجر گزشتی ز عرش	فلک گشت نظاره گر سوی فرش
طراقا طسراقی عمود دلیر	بخوف اندر افکنند این چرخ پیر
زود و تفنگ دز گرد سپاه	شدی روز روشن چو شام سپاه
سنا نهاد و خشان در آن گیر دأ	چو اینخم بر افلاک در شام تار

ز آواز تو پندران دشت کین	تو گشتی بلرزه در آمد زمین
در این های دهنوی در این کیم	که در هم فتاده و و لشکر دلی
سپاه مهین آصف نامدا	زمیدان نهادند رود در فرار
نمودند انگونه جنگ گریز	که این نیز فنی است اندر سیر
تعاقب کنان عالم از پی روان	چو شیر ی که پنجه جوید دوان
همی رفت و رفتند از پیش و پس	که آن را باین باشدی ورس
که عالم علی در کین گاه شد	کمین گاه نواب آگاه شد
گرفتند دورش تیر و تفنگ	زمانه بعالم علی گشت تنگ
غیاث خان و غالب ده بخا	ز شمشیر و ز اشرف جهان گشت
همان اشرف و رحمت مثنی خان	بخاک ره افتاده در خون تپان
چو عالم علی دید اینگونه گاه	شدی روز روشن برش شام تار
بزدبانگ بر پیلان پیشان	هم از خشم آورده کف بر لبان

چنان تاشدی روبروی نظم	چو شیری که بیرون دو و از کنم
حفیظ الله خان و لیر خان	دگر اختصاص خان نیکو نهاد
شدندی بعالم علی روبرو	به تیر و ز شمشیر شان گفتگو
رسید اختصاص خان بعالم علی	کشید تیغ کین از راه پردلی
بهم حمله ور گشته هر دو دلیر	چو شیرا و زنان در گره دارو گیر
ز یک ضرب شمشیر آن نامدا	یکی دست عالم علی شد ز کار
که از چپ در آمد دلاور بکار	حفیظ الله از جان کشیدش مار
که نقاره فتح شد پر خروش	جهان زان خروش اندر آمد بجوش
بکام همین آصف آمد جهان	ز لطف خداوند شد شادمان
بفرمود پس آصف پاکر از	که از زخمیان نیز گردید یاد
غذا داد و مرسم نمود و دوا	فرستاد تا زخم یا بد شفا
پس حسین عالم علی خان گفتن	بفرمود پوشند آن ممتحن

فرستادش اوزنگ آبادی	که این شیوه بدخصلان بفرز
چو شد کار آن جایگه خسته	همه کارها گشت پرداخته
بفرمود ز آن پس هیچ سفر	نمودند ز آن جای با کرد و فر
به اوزنگ آباد بستند بار	روان شد بهره سرو و نادر
چو آگه شدندی که آمد امیر	پیشان شدندی صغیر و کبیر
توشتند پس نامه با سوز ساز	پسید مبارک میسر فراز
که در دولت آباد بد قلعه دار	همین خاندان بود و بس نادر
که بیچارگان را پشاهی بده	که در ماندگانیم و هستی تو میه
ز خوف اندر آن جای بپوشید	حریم و زر و مال بیگانه و گاه
مبارک برایشان ترجم نمود	در قلعه بر روی ایشان گشود
ز ره آصف آمد بعز و وقار	بقر بزرگی چو شهریار
ز عالم علی خان هر آن مانده بود	بخشید و دلی روانه نمود

سپس بهترین سپه را بخوانند	باعزاز و اکرام در بر نشاند
عوض خان فرخ پی نامدار	شدی عصفه دو نه بر شهریار
و را بنمزاری ذات و سوا	بخشید و شد در جهان نامدا
بعبد الحسیم خان نیکو میر	که بدستم آن میر عالی گهر
بدش چین قلع خان خطا آنرا	نصیر شد بدولت میان کن
هم از مهر دادی به با وقار	با و بنمزاری ذات و سوار
جواهر بخشید و فیض عطا	نمود آن خورچرخ مهر و وفا
غیاث خان ظیم دولتش خطا	که بد میر فرخنده و مستطاب
همش بنمزاری فیصل و گهر	عطا کرد آن راد عالی گهر
بملک اُجین شد او حکمران	بغزو و جلالت شد آنجا روان
همان مرحمت خان با پیشوای	غضنه خطایش عطا شد بجنگ

جواهر بدو داد بافیل وزر	به برهان شدش حکمرانی مقر
طلب کرد و انگیز زیگیان	دیگر سعدالدین انسر سروران
علی اکبر و محتشم با جمال	که بودند در مردی بی جمال
علم داد و تقاره اسب سوا	حکومت بخشید و عرو و قوا
سپس را ورنهها که در روز جنگ	جهان را بدشمن همی کرد تنگ
شدی راجه امرت خطابش ز شا	سرش برگزشتی ز خورشید ماه
بهریک خور رتبه انعام داد	دل حمله از خویش تن کرد شاو
جهانی از آن میشد کامگار	چنانی که ز سبزه یک شهر یار
بجود کرم شهره شد و دیا	کرشاهی شود از کرم استوا
ز عالم علی هر چه سردار بود	بخند تگذاری او جبهه سود
همان خویشگی ترکناز و این	بسودند بر درگاه او جبین

سمران سمر نهاده بفرمان او	ز جودش جهان شد پراز گفتگو
بداود دوش بست یکسر کر	و کن یافت یکباروز و زیب فر
ز عدل و کرم شاه نامی شود	به پیش رعایا گرامی شود
کرم بامد و رحم و انصاف داد	که خلق خدا گرد از شاه شاد

## مناثر شدن قطب الملک

### امیرالامرا و مکر انتقام

بده ساقی آن آب تشنه را	که یابد بیعت زرمی و بهنج
بیاور از آن باده فعل تمام	که بالکن ازمی ایکه
بسوزان زرمی ریشه درواغم	که ازمی نماید بدل غم و بهم
از آن آتشین آب غم سوزار	بصوت حجازی دیانگست تار

۱- سرور خوشی - ۲- رنگ - ۳- رنج - غم



باو مطرب ان شور و شهنیاز را	بخوان ترک منصور با بوعطا
ز راج کهن تازه کن عقل و هوش	چوستان گر ره برآورد خروش
چو شد تازه مغز از می ناب باز	بیا آن کن حکایات آن سر فرا
چو قطب امیر سعید تیز ویر	بدیلمی خبر شد از آن دار و گیر
برآورد چون شیر از دل خروش	ز غیبه و غضب خورش آید بکوش
بر آن شد که جوید مگر کینه باز	ندانست تقصیر آن چاره ساز
ندانست راز جهان آفرین	که دست قضا باشدش در کین
نشاید گشودن چو نیروان به	ز حکم قدر کس نیارست رست
ستمگر چو بی حد گذارد ستم	ستم باز کرد و بد و لاجرم
سپه راست کرد و بهر شاه	ز دلی روان شد به آماجگاه
چو تقصیر نیروان و گر گون بود	از تدبیر پیشش نه بخشید سود

<p> بشبه بس نمودند ظلم و ستم  شدندی گرفتار در انتقام  یکی کشته شد دیگری گشت بند  پس هر بلندیت آخر نشیب  وزیر شه آمد سپس اعتماد  صد و سی چار بود بعد از هزار  بلک کن گشت آصف مکن  روانه شد او جانب بیجا پر  دکن را به نظم و نسق تازه کرد  مبارز بها مدبرش خدخواه  به گو لکنده و حیدر آباد باز  سرکشان راه همه کرد زیر </p>	<p> سر کف و ظلم گردید خشم  که این است رسم جهان بالتمام  به بند او قدم هر که نشیند پند  بود کارها را در عالم حبیب  شد از مرگ ایشان جو مبارز  که شد حال ایشان بدنگو زار  همش رفت بدخواه زیر زمین  ز دشمن بر آورد یکباره شور  هم از عدل عالم پر آوازه کرد  بخشیدش از مهر یکسر گناه  حکومت بخشیدش آن سرفراز  نکوخواه او شد ضعیف و کبیر </p>
---	---

محمد امین اعتماد دلیر	که بود آن زمان پادشاه را در
ز دار فنا شد بدگر سراسر	ز رنج جهان رست زین ماجر
جهان نیست بای هیچ کس بر پا	همین است کار جهان بر ملا
چو بشنید آصف شدی موگوا	که بودی در او دستی پایدار
پس از سوگواری رنج و طلال	او هوئی روان گشت آن بهیما
سعادت و گمراهی هم خان داد	هم عبد البنی داود نیک زاد
زار کات و تشا پور و کچه بهر	ز رسیدن آن مردم نامور
به ایشان همی خلعت زری داد	که هر یک شدند از آن راو
سوی حمید آباد کرد او در را	مبانه که در نظم کوشد ز جان
روان شد بر او رنگ آباد با	که بد پای تخت همین سرفراز
که از شاه دلی بیامد برید	ابا خط و فرمان و بیحد نوید

طلب کرو آصف بدر بار باز	که بودی بهر کار او چاره ساز
چو خط شسته ریشش بهر	مصمم شد آنک بر برای سفر
عضد دوله را ساجد زیر	که در کارها بود روشن ضمیر
بکاید کن گشت او سرفراز	که بودی بهر کار دانا می راز
دیانت طلب کرد و آنکه بهر	که دیدش خداوند اقبال فر
مقرر نمودش ابر صوب جات	که شه راز بیدق نمایند مات
امیر خان بهر خواند و بخشش نمود	که از دانشش بد بهر کار سود
دهلی روان گشت پس با جلال	ظفر بد به همراه آن بی همال
چو بگذشت از نریدایا پایا	بر افراشت خرگاه مانند شا
که چندیری و راجه دینا دلیر	رسیدند با فوج نر و امیر
میان بسته در خدمت افز جان	بهمراهیش گشته دهلی روان
شش سال بنیدل بس دیها	فرستاد نزدیک او از وفا
چتر سنگ آمد بهر غدا خوا	ز مهر و کرم کردش عفو گرا

چونزدیک آگره شد آن بامهر	از او یافت برهان ملکین خیر
بپیش بازش آمد بعز و داد	زدیدار هم گشته سر و روشاد
ز اخلاص آورد بر پیش کش	که آصف از آن راو گردید خوش
از انجمله یک اسب کرد او قویا	که از دوستی مقصد آمد حصول
به برهان ملک آصف نیک فر	به بخشید بس چنین باسیم و زر
بدو داد فیصل و جواب برسی	که چون او ندیده بدوران کسی
در آنجا شدند بدلی روان	باعز از شاهان و قتر جهان
چو در باره تولد رسیدند زود	سوی مرقد قطب شمع رخ نمود
بسوی فرارش شد آن باد قافا	شدی فاتحه خوان بر اهل مزار
که بدین اولیاء خدا	ز چستی و کاکشی شمع اولیا
سپس نزد حاکم آمد امیر	نجدت ستاده صغیر و کبیر

عظیم در عایت بخدمت رسید	ظہیر آمد اند برش بالوید
فرستاد شہ میوه و بر و پان	باعز از نزد سیر و روان
بیامد ز پی بدر دین خان را	ابا فوج با حکم شد از داد
پس جمع صام و آموذ	برای استقبال از حکم شاه
برسم همان شد از آنجا روان	پیش محمد شد او شادمان
شہش دید و بسیار اعزاز کرد	باعز از داکر مش انباز کرد
به شش بار چرخ لغتش کرد شاد	چهار قہ زرد و زرش بر نهاد
ز ستر یچ الماس و تو گہر	بدو داد چون بود والا گہر
یکی فیصل با ساز زین بداد	ہمش اسباب عطا کرد شاد
از آنجا بہ مسجد برای نماز	بیامد بداد ابر و داد و نیاز
پس شد سوی خانہ اعظم	نہد مرده از تغریب گشت شاد
وز آنجا شدی بارہ تہ لہ پس	بہمراہ او رفت بسیار رس

از انجا به باغ کلمان بر سپار	شد آن میر با عز و جاه و وقار
جمادی نخستین چو شد تخمین	بدر بار شد رفت میسر همین
بسال صد و سی و چار و هزار	بجکم خداوند لیل و نهار
به بی و دگر باره او شد ذریه	بدوداد سر تیج و حقیقه امیر
یک انگشته الماسخ شید شاه	و خشنده تر بود از هر ماه
ز شعبان چو شد هشت روزی	حویلی سعد الله شد با وقار
همین را دفرخنده نیک داد	مکان راز فخر مکیں فخر داد

خلاصه از ذکر دو سال ایام و زار

و کناره کشی نواب و ربار

بیا ساقیا آب غم سوز آرا | اگر از در و غم گشته جانم نزار

جهان نیست جز رنج و درد محن	غم و درد سوز از نسیب کهن
چه پای بند رنجی بدنیای دو	چو غم پروری ساز و غم زبون
زمانه است مکار و مکار دوست	هر آن مکر ساز و فلک یار او
جهان کج بود با همه راستان	همین رسم او هست از پاستان
اگر باشد عقل و رای مخرد	بگردد کم دکا شیش مگرد
وزیر پسندیده نیک زاد	چو آصف زمانه نندار و بیاد
نگر تا محمد شاه آن کم خرد	چاشش طلب کرد با او چه کرد
نباشد چو شش فکر تلج و سیر	سر سرکش را نیار و بنزیر
شهی کو بود فکر شرب مدام	شود مملکت پر ز شورش ملام
چو مهرشهی او قند دست زن	نماند در آن ملک شمشیر زن
چو شش و اگر گردد بر دی تبار	رعیت نه بیند از او جز زیان



نکرد میان شهان سرفراز	شهی کو گر آید سوی عیش و ناز
غم شکری و رعیت خورد	چو شراب بود عقل و رای خرد
که با عدل و داد است عالم بد	بود ظل حق انشه کامکار
نشاید که جان را رسانی زیان	رعیت بود شاه را پیچ و جان
شود روزگارش چو شام سیاه	چو فکر رعیت نباشد بشاه
گاهی مست از بادیه گاهی خار	چنان بود انشا غفلت شهاب
همه فکرشان بود و عیش و ناز	با طرف او مجمعی پر ز آزار
هر آن خواست کرد او بصدقش	بدی نه بر شمس و معشوقه اش
ندیدمان و شه جلمست غرور	ز رشوت ستانی جهان پر ز رشور
چنانی که عقل آمد اندر شکفت	حکومت فروشی رواجی گرفت
رعیت ز عیش شه اندر تعب	شب و روز شد گرم عیش و طرب

همه کار او رقص بود و سرود	سخن ز را غنیمت و از تار و عود
وزیرش بر دهن غرق افکار ملک	خنده اند در دهن و دهن افکار ملک
گروهی بگوش بهره دهن بست	ز پستی اخلافتان کس بست
شب روزیشان بزم رقص و شراب	جهان را گرفت آب ایشان خوار
بر آن ساخت کردند یاران خرا	همه آب باران نموده سراب
همه عیب گذشته در نزد شاه	بیندوده از گل همه روی ما
گاهی جنگ بجز آتش آلوده پیش	ز حیدر علی خاں تمامی پریش
گاهی دوست محمد درآمد به جنگ	بر او کرد آصف جهان جمله تنگ
کر بسته کردش با حکام شاه	از او قلعه بگرفت و فرج و سپاه
ز گجرات اگر گویمت سربس	حکایت دراز است به مختصر
بجا آمد در آید شجاعت به جنگ	جهانی از این جنگ گردید تنگ

شجاعت روان شد بدیگر سر	بکیش برادر ستاده بپا
محمد علی شد بکین توزیش	نیامد از این رزم پیرویش
چو بگزید و اربقا از فنا	ز پی رفت رستم بدیگر سرا
محمد رفیع سر بلند خان را	که در روز کین داد مردی بدا
مبارز لقب داشت آن بهمان	بحامد و آمله جنگ و جدال
بسی مرد و مرکب فتاده بجا	شده پیکر مردمان چاک چاک
بدی می شه و همدان بی خبر	نگارش به پیش و شرابش بمر
ندیمان شه جمله باده پرست	شته بنیجر روز و شب بود مست
آتمه فکر آصف با صلاح کار	کر شه گرد و اندر جهان نامدا
چو کار جهان شد بدست بهمان	شود ملک آباد و مردم امان
ندیمان شه سر بسر بر خلاف	کدر شد ضمیر شه از مرد صفا

چو شه نشنود رای دانا و زیر	نماند بجای عز و جاه و سریر
مگر نمودند شه را چنان	که ترشش نشاید نمودن بیان
بسی کرد و گفت آصف از بهر شا	که او را رها ندر حال تباه
یک از گفته هایش نشد کارگر	که شه بودی از خوشی تن بی خبر
به بیگاه و گفت هر گونه راز	بر پادشاه آصف سرفراز
که شاید توبه نماید بکار	نشیند بدر بار چون شهریار
دو سال اینچنین بودش هر روز	همه روز و شب گرم این قیل و قنا
پشیمان شد از کار خود لاجرم	علاجی ندید و فرو بست دم

گفتار در مراجعت نواب فلک الملک

آصفیاه از دلی روانگی بسوی کن

چمانی به آب یاقوت رنگ | کز آن لوح دل یک سازم ننگ

<p>که جان تازه گرد و ز جام مدام می خور که سازد تو را نیک بین از آن می که بفر آید بر خرد از آن نوش تا سازت هوشیار که گردی بر ازنده عقل و هوش عیان سازمت رازهای کهن که چون در دکن گشت او و سپار نوشته بد فتر چنین گوشدار بر بار و آن قوم اشرار کرد ز بیداشتی جمله منور و مست نه از شاه ترسان نه از دادگر</p>	<p>بده باوه ارغوانی و و جام بود گرچه می آفت عقل و دین نه آن می که هوش از سرت دور مشوشت و بخویش دیوانه و آ بگفت حکیمان حکیمان نوش و و جامی بده تا بگویم سخن هم از قصه آصف نامدار سخن دال پیشینه هوشیار چو آصف تامل بدر بار کرد گروهی همه فسد و خود پیرست چو روجه بنده و پیر بسته مکر</p>
--	---

از آن خود پرتان دل خلق برش	همه فکر افزونی جاه خویش
جهانی از ایشان به امان	همه گز درون مرد رشوت تان
نه بارای دانش مرورند	پشتیزی گرفته قفیزی دهند
پی غارت خلق بسته میان	زن و مرد گردیده همدستان
بساول کز ایشان شد پرخون	یکی از بیرون و یکی از درون
همه کوی و بزرگ پر از دستان	از آن مردم دون رشوت تان
شده دلی و تخت شاهي سز	رعیت تبه گشت کشور خراب
ریشیر ز یانش نبود ی گریز	جهی کو بیدان جنگ و ستیز
بمستی فرو ریختش مغز سر	بمیدانش آرامی شیرز
فرو مانده چون موراندر لکن	کنون در بر جمع دور از فطن
گاهی جنگ لازم شود که گریز	بیاد آمدش آنکه رسم ستیز

<p>         بود چون حکیم پسندیده کار          ز شه اذن بستد برای شکار          جدا گشت از آن مردم کینه در          فرود آمد آن را در مرد جلیل          همی بگذرانید او شاد و خوار          بهوش آمدندی از این ماجرا          نمودند افسوس در هر نفس          چه سان بازش آورد باید پس          که او را سوی ما شود در منموت          گلی از دست رفت بجا ماند خا          به آصف که ای مرد باهوش و هنگ       </p>	<p>         ای مرد داننده بهوشیار          تمارض نمود آصف نامدار          که تفریح خاطر نماید مگر          چو شد دور از ایشان بهشتادیل          بر رود گنگا بسیر و شکار          بدر بار آن قوم دون دعا          نشستند با هم بشور ایس          که آن مرغ زیرک پرید از قفس          چه تدبیر باید نمودن کنون          در نیاز غفلت که شد کارزار          نوشتند هر یک نزدی و رنگ       </p>
--	---

تو را دوری از دوستی بهر صفت  
 گر از ماست ریخ تو ای نیک نام  
 گر از شاه رخمیدی ای نیکخت  
 مصمم شده ما در خویش را  
 که او همه خویش باز آردت  
 بنه رسم یگانگی خویش باش  
 خلاصه بعد عجز و الحاح و درد  
 ولی خوب حالت تدبیرشان  
 بد اشد در پی پاسخ هر کدام  
 که دوری بمن ناگوارست نیز  
 چه سازم که بیمار خسته تنم

همه بند گانیم ریخت ز کمیت  
 بخشش با ای همین میراد  
 خود او از تو دارد بجای حاجت  
 پیشیت روان سازد ای با وفا  
 بدر بار با عز و ساز آردت  
 بیا حرم این دل ریش باش  
 نوشتند نامه بدان را دمرد  
 که اگر بد از مکر و تدبیرشان  
 نوشت آن پسندیده مرد تمام  
 ولیکن ز تقدیر نبود گریز  
 از آن در بیا بان بود ما نمم



بتائید داد و ایر بالا و پست  
 که گنجش روان است بر هر چه هست  
 گذارم در این تست یک چند با  
 بگردم بدیدارتان سرفراز

طلب فرمودن نواب تاثیر خدام  
 خود را از دلی و مطلع شدن از  
 حلقوم مرسته بر مالوه

پس آنکه بدلی یکی نامه را  
 بدستور و گنج و عمال خوش  
 ز اسپ ز فیل و هم از خواسته  
 که انجام در گنجش نبود می پسند  
 به پوشیدگی جمله را پیش خواند  
 نوشت آن همین را در گردنفر  
 هر آنچه در انجام است از بدیش  
 ز بار و بنه ساز و آراسته  
 به پوششش که آمان رسند  
 ز دانشموری را از باکس نرا

هم از هم زبان و زکار آگهان	ز دلی رسیدند خورد و کلان
ز عجمی نامی آن نامور	پس از احمد آباد آمد خبر
ز مالوه خبر دادش آتیا خیر	هم از نزد فیروز جنگ لیر
بر آورده دست و شده حلاور	که قوم مرهته در این یوم و بر
و گرنه چنان دان که مالوه نبود	شهابان بدین سوی شتاب بود
ز رفقا آن مردم بد سیر	پو شنید آصف ز پیک این خبر
که خبر را خبر سازد از نیک و بد	دبیری میر خواند آن پیر خرد
که اینست آئین تیرد آن شهاب	سر نامه کردی خدا را سپاس
که راه نکوی بما او نمود	پس آنگاه پیغمبرش راستود
که سلطان خدا باشد اندرز من	پس شاه را کرد او آمرین
و زان مردم خود سر بدگشت	از ان پس خبرهای مالوه نو

<p> خداوند بخشش سپهر و قار  بمژشهنشاه جستمهی  چو شب کرده بر چاکران تو روز  بجوچم سوی دشمن بد گهر  همان خنجر و تیغ کین در مصاف  سرو گردن و آشکم دشمنان  از ایشان روان خون چو چگونگی  سوی مالوه میر با عز و فر  فرود آمد آن شیر مرد دلیر  سرمه کشان را بفرزاک بست  بهمراه همیشش مردم نامور </p>	<p> که ای شاه دریا دل بهوشیار  مرسته ز بی مغزی و ابلهی  بیازیده دست شده کینه تو  اگر حکم فرمائی ای دادگر  هم از گاو سرگر زخار اشگا  بجویم بدرم شگافم چنان  جهان پاک از آن مردم دهنم  ستد حکم و کویید و شد در پسر  بر آن قوم روبا و دشمن چو شیر  گروهی بکشت و گروهی بخت  از آن چار و آن گشت آن با نهر </p>
---	---

به پهور نبرد خیمه آن با جلال	گذشت از اجین بجاه و جلال
بفری که خور در برش بودست	چو مهر درخشان به خمر گشت
همه منتظر تا چه گوید امیر	غلامان ستاده بخدمت چویر
هر بر آن شیر اژدرن پیل تن	دلیران کند آو صف شکن
همیای جانبازی اندر رهش	ستاده همه دست کرده بخش
گذرگاه بر مور گردیده تنگ	باطراف بس خیمه بازنگ تنگ
به تخت شهری پمچان کیقباد	بخرگاه در آصف نیک زار
بر تخت و بر تخت آصف چو میر	دیران دالتور تیسر ویر

## رسیدن چا پاره ملی اطلاع یافتن بر

صوبه دار شدن مبارزخان در دکن

وزرا و رازهای نهان شد پدید	بناگاه چا پاره دلی رسید
----------------------------	-------------------------

چوین گفت خصمان دلی همه	ز دوریت افتاده در همه
پیشان که جستی ز تدمیرشان	نگشتی گرفتار تدمیرشان
نیابت ز فیروز جنگ جو	گرفتند آن مردم کج نهاد
مبارزه مان فستج ملک کن	که با تو فرو بست عهد کهن
عمادش تو در ملک دخی	تو اندر بکار وی آورده آب
بهدستی حاسد پرتن	شد از رشوه او صوبه دار کن
کنونش بر آن ششتم سال	که بر خجست ای را دیند میان
جمع سپاهت کوشان بجا	که حمله نماید بتونا گهسان
بود رزم شیران و را آرزو	چو خواهد از این ره نمود ناجو
ز سبینه نواب عالی مقام	بخندید و گفتا خیالیه تمام
ز تیغ نیاگان پاکان	بگفت آمده حکم ملک دکن

بشیر بگرمستم این ملک را	مبارک باشد که جوید و تنه
چه خوش گفت فردوسی پاک دنیا	که رحمت بر او باد و آن سرزمین
چه فردا بر آید بلند آفتاب	من و گرز و میدان افراشته
به بیمم فیروزمندی کراست	در این دشت پست بلند
بفرخدای زمین و زمان	شش را بگویم بجز زگران
چنان شش بگویم بجز زگران	که پولاد کوبند آهنگران
بفرمود کوچید از این سرزمین	که آمد که مردی و زرم و کین
باورنگ آباد بستند باد	کز انجاشتمایند و کارزار
رسیدند در ره بلک دهار	گرفتند آن قلعه بی کارزار
به بوالخیرخان قلعه داری سپرد	خواجم قسلی را به همراه
بکشتی گذاشتند از نر بدار	هم از رود تاپتی و از پورنا

رسیدند در عید ماه صیام	به اوزنگ آباد با احتشام
دیری طلب کرد آصف بهر	که تا نامه سازد به پر خاشخ
نوشت او پس از نام جمی قدیم	ز بسم الله تا نام پاک رحیم
پاس فراوان بداد نوشت	که بنمود مار را ره خوب زشت
بر اویم پاس بدویم نیاز	که آگه بود او به پوشیده راز
همی خواهم از داور بی نیاز	که شوید دلم راز بیداد آرز
پس بر پیمبر ستایش نمود	کز و کثر کی راستی بر فروز
بر اصحاب بر پیر وانش درو	کز ایشان شدی راستی را نمود
پس کرو نام مبارز رستم	نوشتن بدینسان به پیشوایم
به پیمان وفا شرط آیین بود	به پاداش نیکی کجا کین بود
بسودای بهوده و فخر خام	مکن عنز چپارگان را تمام

که با مسلمان با او دین	که با مسلمان به بند و کین
من و تو بجنگیم بر ملک مال	گروهی شوند از میان پایمال
بیاتاره صلح گیریم پیش	نسا زیم مر عالمی را پریش
که الصلح خیر گفت آن ره‌نما	خدا راضی از ما و ما از خدا
زمانیت ز میبده کین توختن	گروهی مسلمان میان سوختن
نترسم من از جنگ و شکر کشی	منم همچو دریا تو گرا آتشی
همان به که با هم مدارا کنیم	همان عهد و پیمان یفا کنیم
تو دانی که در دشت کین و نبرد	بچرخ آرم از خصم سرشته گرد
تو دیدی همان رزم پیشینام	همان کینه جوئی دیرینه ام
دلیران من گاه رزم و ستیز	نمایند بر دشمنان رستخیز
به آذ و شره خون خود را بریز	شغیر پند و با من میا در پیز



بود بچو مینای من روزی بزم	تو دانی که شمشیر من گاه بزم
چو بینی که شد بسته راه گریغ	و گرنه چه سودت شود جز دریغ
میان گوان بر سر ازم تورا	بیاتانگ رنگ سازم تورا
نوشت او بدان مرد بی هوشت و غر	بسی زین سخنهای پر مغر و غر
بند پا سخنش جز به شمشیر و تیر	بنامه چنین تا دو مرگشت دیر
اثر می نه بخشد در آن بی تمیز	چو دید آن سخنهای پر مغر و تیز
بوی پنهان میخ بر سنگ سخت	بگفتا که اندر ز بر شور و سخت
نیویده رسم صد و صفا	کسی را که باشد اهل در قفا
اجل چون رسد کی پذیر و سخن؟	کنون خمیه بیرون بیاید زدن
بامبار ز خاک	گفتار ز روایگی از او رنگ
ز پهلوی بهامون بشه در کشند	پس آنگو بغر موز آن سر بلند

بسازند سانسفر سر بر	پی رزم بندند گردان کمر
دلبران قرخ آتیز جنگ	که آماده بودند یکسر جنگ
بهاون کشید یکسر بنه	یکی میسر داشت یک میمند
پاشد یکی خرگوری	برش است شایخ نیلوی
ز آب شمش کرده بلاء طاب	فزون از حدش میخ بد ز تاب
پیشش یکی پرچم آری	پا داشتند از ره داوری
بسی خمیه با سبزو زو و غیر	برافراشته پیش هر یک دوش
سواران دریادل تیز جنگ	چو شیران غرنده در روز جنگ
پیاده کمان دار و ناخچ پشته	که دشمن ز تیرش نیارت رست
همه گرد گردان و مردان مرد	زان رستم بل بروز نبرد
ستاده همه جا بجایست	آنهاش بدی دشمنان را

ز اسبان تازی لاغریان	هم از پهلوانان و گردو پیلان
بخرگاه در آصف کی کلاه	نشسته چو بشید بر روی گاه
همین قاوران دادخان لیر	که با شیر و برش بدی داد گیر
طلایه مقرر نمودش براه	که بند دره خصم را با سپاه
به گاه و پناه گاه نار آمد ایچ	به بند دره دشمن پیچ پیچ
چه در روزیجا بدو صف شکن	نهر بر و دلیران گن و پیل تن
پس روی بطالب و گر میسر	کز کار دشمن نشود یکسر
چو او شیر مردی نبودی بزور	به تنها در افکند در خصم شور
پس اسماعیل خان غنچه نژاد	بدو میمنه داد آن پسر را د
کنور خان بنیدیل را با کرده	به پیرانش داد زیب شکوه
به تو پنهان عطار خان دلیر	مقرر نمودی چنان نره شیر

بیک جای عوض خان سید جلالت	عزیز بیگ پاری که بیهوش
سران سپه حمله شیراثر نان	که بودند هر یک چو بر بیان
روان داشت هر یک پس از دیگر	سرانی یگانه بکند آوری
یکی چین قلیج خان جنگ آزما	غضنفر علی شیر روز و غا
عنایت رعایت هم عالم علی	که بودند ممتاز و پر دلی
سید خان و حرز الله و پوشدا	هم آن محشم میر گردون مدار
خواجهم قلی خان و تسلیم خان	رسول یار خان همچو بر بیان
یکی از پی دیگری شد روان	همه بسته بر جنگ دشمن میان
ز بس گرد اسبان در آن دشت	زین تیره بر چشم افلاک گشت
تقلب اندرون آصف جم خد	بیشتر روان گشت طبل و علم
پس پشت بسیر و گویا را	بدو داد هم تیغ و گویا را
که بودی بمیدان کن محفل کن	بروز و غا بود او پیل تن

همان راجه گویا لشیر زن	که مردان جنگی برش بدچو زن
کیمین بدحفظ الله خان و عید	ارادت که قلب لیران درید
مبارز در اول چو دزد و دغا	همی خواست حیل کند دروغا
نگرو بی ز لشکر نمود او گزین	که مردانه کوشند در روز کین
به اوزنگ آباد کرد او روان	کزین حیل گردد مگر کامران
بتدبیر گیرد مگر شهر را	ز بیراهه یابد همی پیرا
طلایه گرفتش سر راه زو	ز یان شد هر آن کرده بد فکر و
کنایه کی نهرو پر پیچ و خم	فتاوند شیران درو به بهم
نرخیل مبارز بسی کشته شد	ز هر گوشه از کشته پاشته شد
ایسر فراوان گرفتند نیز	نبد چاره بر لشکرش جز گریز
مبارز خبر شد چو زین دارو گیر	که فوج مخالف بود بیخو شیر
بترتیب لشکر به پرداخت او	که شاید بمیدان شود چاره جو

در این روز وند شیر او زنان	همه گرد و جنگی چو بهر بیان
لایه مقرر نمود او بحسب	پس روی بغالب که بدارد با
و الفتح را داشت در طیر	بها در شش و در میننه یکسره
شجاعان او جمله یکتا بر زم	یگی همچو رستم یکی گسبتم
د لبرخان بیابود با چار پور	منور که در خصم افکند شور
همان فائق و عزت نیک نام	و گر خان خانان با اعتشام
کشید نصف بهر جنگ ستیر	بکف برگرفته همه تیغ تیر
صد و سی هفت بود بعد از چار	که شد در دکن انجین کارزار
بماه پنجم بدر بخت و چار	به پیشین شدند سوی کارزار
دو سوشکر از بهر کن توختن	هیای کشتن و سرخستن
روده بر کشیده چو مژگان یار	نخو زری اندر صف کارزار

بقلب سپه آصف جم تشان	بزیر درفشش ستاده یلان
از آن سواران چو شیر عزمین	نظر دوخته سوی میدان کین
چو آصف تامل به پیشی نمود	سواران بناگاه به پیشی نمود
میان یکی نه بر پوچ و خم	حدود دوشکر بدی پیشی کم
سواران گذر کرد از آن جوئی سخت	که گیر در آصف لکر تاج و تخت
یک از نامداران ملک کن	این خان بدی مرد دواران
مقرب پسر پودی او را دلیر	بمیدان هتربرافکن شیر گیر
پدر بد از او رنج و تیره جان	همی خواست که در بجانش زیان
ز آصف به یحیی در وقت جنگ	به پیش مبار شری بید رنگ
تالش نمودی و بر دشمن نماز	بمیدان جنگ آمد او چاره ساز
مقرب در آمد به پیشش دلیر	که این مرد و از یک گشته سیر

شکفت ای جهان را ز داری نهان	کس آگه از سر دور زمان
پسر را کنی کینه جو بر پدر	پدر تیغ بزان کشد بر پسر
کس آگه نه از سر نهان تو	جهان سر گشته نالان تو
این خان فرو بست را ز جهان	چنانی که گفتی نبود از جهان
دو لشکر گشادند در جنگ دست	بهم بر زده همچو پیلان مست
غوغا گزنا گو شها کرده کر	شد از تو پسر مردی دست دوسر
غضنفر علی شیر روز مصاف	چنگ اندرش گرز خارا شکاف
از آن گرز گاه و سر مغز پیل	روان شد بهمان چو دریائیل
بیک سو قلیچ خان چنانا مهر بر	بر آورد و گرد سپه تا بابر
ز نیزه سواری رلود او ز زمین	چو گوی بمیدان زدش بر زمین
غریز بیک پارسى شمشیر تیز	بدشمن نمودی بیارستخیز



عوض خان ز کجیو بسم کنند	گرفتی بسی سرکش ارجمند
یلان جنگو اندران گیر دأ	ز خون یلان دشت شد چو بیا
چو حرز الله تیغ از میا بر کشید	رخ شیر گردون شدی شنبلیله
همان ابتدا خان و هاشم علی	بدادند و ادول از پر ولی
قوی دل قوی بود دشمن بچنگ	زمین را دشمن همی کرد تنگ
یکی را بکف گرز خارا شکاف	یکی تیغ هندی کشید از غلاف
در آن پهن میدان ز گرز یلان	شدی نرم مغز سر بجز زبان
چو از میمنه تیر بگشود بال	شدی میره یک دوتن را و بال
ز تیر و ز شمشیر مردان کار	دو میشد یک مرد و مرکب چهار
ز خنجر یکی را دریدی شکم	یکی دوخت با تیر مردان بهم
یک از نیزه مردی بر لودی زین	یکی را گل لاله زد بر زمین

۱- کلی است ز درد رنگ.

ترا قاتراقِ عمودِ میلان  
 ز چاچی کما نهاد در آن گیردار  
 نمان سینه بشکافت شمشیر  
 سناهنای الماس گون دروغا  
 سناهنای رخشان در آن تیره تاب  
 ز تیر و گلوله بسی مُهر است  
 تو گفتی بمیدان کین سستخیز  
 ز بس گرد بر شد بجز به شمشیر  
 ز برکت و آنها که انستاد و خود  
 گزشتند در خشم خام گشت  
 و با ز در آن گیر و دار  
 نمان هر وقت بی پای

شدی دشت چو کوی آبگران  
 چو شایین روان تیر در کارزار  
 یل از اسب افتان چو برگ شمشیر  
 بسی گشت مردان کار آزار  
 چه در تیره شب کو کب تابناک  
 بینقا و چون کوه در خاک است  
 بپاشد ز مردان بر و زمین  
 ز مین و گزشت بالا بزم  
 تو گفتی زمین که پولا و یو  
 بی پای من هر دم از بند  
 ز با و بجز گسار و زار  
 ز شمشیر تیران جنگ آوار

نه مسعود ماندی نه اسعد بجا	نه سردار جنگی جنگ آزما
گرفتار محمود و حامد شدی	که آن نور چشم مبارز بُدی
مبارز تنش گشته بد چاک پاک	شد از پیل غلطان آبر و نجا
چو سردار افتاد روی زمین	سپه را نماندی سر جنگ کین
کمال و بهادر منور نماند	نه کس بر زبان نام عالی برآ
همی گشته شد عبدِ فتح و لیر	همان فائق و احسن شیر گیر
بسی مرکب را کب نامدار	که شد حفت خاک اندران کارزار
ز بس گشته افتاد بر روی دشت	سواره نیارست انجا گذشت
سزنی تن و جسم بی دست و سر	نه چند آنکه داند کس آنرا شمر
شدی دشت از خون چنار و دبا	تن کشتگان سنگ انجا شمار
یکی گفت آه و یکی گفت وای	یکی گشته گریان بخودهای
شد از ناله زخمیان گوش کر	همین است رسم جهان سر بسر

بیک جا پدر بنی پسر سو گوار  
 چنین است رسم برای خراب  
 سپاه مبارز امان خواستند  
 جهان را جز این نیست آئین در  
 شد از خیل نواب آواز کوس  
 زوی نوبت شاد دیا نه سپاه  
 همه تهیت گو همه مدح خوان  
 بفرمود پس آصف بی نظیر  
 بر آن بود مجروح و گزشتن  
 به محمود و حامد بس اعزاز کرد  
 بعزت طلب خان و بوالفضل خان  
 بر آنکس اسیر آمد آن بیک نژاد

بیک جا پسر بنی پدر گشته خوا  
 یکی تشنه میرد یکی غرق آب  
 سلاح از تن خویش پیرا بستند  
 بزرگی نماند کسی را بجای  
 از این فتح بر طارم آه بوس  
 باقبال آصف شد کی کلاه  
 از این فتح بر آصف کامران  
 که بنیند بر زخمیان و اسیر  
 به تیمار کوشید آن با فطن  
 از کارهای از نه ابراز کرد  
 بهی بر رنما خان بخشید رجا  
 به محمود و انعام داد

بفرمود حکم آن سرور سروران	بچه نیز و کفین آن گشتگان
بدشمن همی داشت مهر و داد	بر آن رفته مالش بد و مال داد
خود او بیکر جسم و هم داد بود	کرم طینت آن همین را د بود
غذا داد و مرهم فرستاد و زود	زدشمن هر آنکس که مجروح بود
همی باز پرسید میر سترگ	ز سر باز و سرور و خورد و بزرگ
همان گشته از تیغ تن چاک چاک	گرفتند جسم مبارز ز خاک
بخواری در انجای نگذاشته	یا عزاز و اکرام برداشته
برسم بزرگان شد اندر زمین	با این مذهب بقانون دین
نه بی ایج دانند و ارای تاج	فلک راهین است رسم رواج
کنونش نه حکم و نه فرماندهی	سری کش بسربد هوایی همی
چو گوی از انجا ز ندیر زمین	یکی را رساند پیر خ برین
و گر کین نماید تو نالان شو	تیر بدست گیرش نازان شو

نه آن پاندارونه این برقرار	همین است آئین این روزگار
سپس شد به اوزنگ باو باز	خبر گشت سلطان دہلی زراز

خبردار شد محمد شاه پادشاه دہلی  
از قتل مبارز خان و عزل و نصب  
حکام

بدہلی شہ و جملہ درباریان	دو چشمان برو تا چه گرد و عیان
کہ پیک آمد کروا فشاہی راز	ز پیروزی آصف سرفراز
بدر بار آن مردم خود پیست	ز خود گشته بخود بمانند نیست
شدندی ز مرگ مبارز پریش	دو چشمان پر از خون و گل گشت
سراسیمہ گشتند از این ماجرا	کزین لپس چہ آید از روزگار

۱- تمامہ - ۲- ظاہر - ۳- پریشان - ۴- حیران - سرگردان -

نشستند با هم بگفتن گشتن باز  
 فکوه گفت فردوسی پاک زاد  
 گر این تیر از ترکش رست میت  
 گر ایدون گذارد دور و زنجین  
 کنون کرد بایست تدبیر کار  
 منون ساز رفتند نزد یک شاه  
 ز تند ویر هر یک سخن ساز کرد  
 محمد شه ان شاه بی مغزو و هوش  
 بگفتار ان مردم حیل ساز  
 ز اجمیر و گجرات و مالوه بسی  
 به مالوه روان ساخت و دهر را

بگفتند با هم به ایما و راز  
 برا و باد رحمت زرب العباد  
 نه بر مرده بر زنده باید گزیت  
 بمانگ ساز و تمام زمین  
 نه چون بسته گرد و ریه کارزار  
 سخن رانده هر یکت را می تباه  
 ره گفتن دیگری باز کرد  
 ز گفتار ایشان در آمد بجوش  
 نوشتی بس احکام افشاء و راز  
 نمود عزل و شد نصب گیر کسی  
 کز انجای حاصل کند بهر را

شجاعت علیخان و معصوم علی	که بد شهره شهر در پردی
به گجرات کردی و را حکمران	که شاید به آصف رساند زیا
عظیم الله را و عدا کرد و خواند	که او را به اجمیر ساز و روان
ولی سید حامد امیر بگیر	که در روز بهیجا بد او شیر گیر
بمیدان کین چون یل نیروز	عدو گیر و پیل افکن و کینه توز
برزم شجاعت علیخان ستا	بروز و غداد مردی بداد
بسی آصفش منع کردی ز جنگ	خود او جنگ بگزید بز نام و نگ
شجاعت شد از تیغ حامد هلاک	برش شد ز شمشیر کین چاک طاک
پس از فتح و فیروزی آن مرد را	بر آصف آمد سخن کرد یاد
خبر رسیدن از حیدر آبا و روانگی	نواب آصف را به بحیدر آبا و
پس از حیدر آبا و آمد برید	وز او را زهای نهان شد پدید



خبر گشت گردید شوریده سر	که چون خواجہ احمد ز قتل پدر
دلی پر ز درد و سری پر ز کین	به کولکده شد با گروهی گزین
همه کار با کرد آراسته	هم از خوردنی برده هم خواسته
که کین پدر هر دم آورد یاد	دلی پر ز درد و سری پر ز یاد
که شوری پدید آورد از نهفت	همه بندها را رها نید و گفت
بهر جا روان آسیا خون کنم	بخون پدر وشت گلگون کنم
که در کینه تو ز می بداد و صیغه	بکاظم عیسیان برگشته بخت
وزان پس همراه آصف در ای	بگفتا بجمع سواران گرای
ز احمد نه بینم هرگز زیان	بگفت آصف آن مرد بسیار
روان گشت آن مرد با شوینک	پس از نظم اطراف خود بهیروزنگ
چکل تهماز زو خیمه آن نامو	ده و شش چورفتی ز ماه صفر

اروات همان خا با بوش و هنگ	که کزی ره جنگ بر شیر تنگ
بهر خواند و تقاره داد و علم	بهادر خطا بش نمود از کرم
همش منصب ذات و دیگر سوا	چهار دو و شد جلگی شش نرا
بهر یک زر گردان میدان جنگ	به بخشید و ز خور دنا موس ننگ
چو آمد بکو بهر با عز و نسر	ز کاظم علی خان رسیدش خبر
که آن بد کنش مرد پر خاشجو	شده جنگ شمشیر همی آرزو
بفرمود تا اهدا خان چو شیر	گرفتند سپه زور مند و دلیر
شود سوی کاظم علی خان روان	فرد گوید او را بگریز گران
وزان پس ز جاسوس آید خبر	ز توجربدان را در فرخند و فر
که آید روان در تلنگانه نیز	شده بر سر جنگ رزم و ستیز
بفرمود تا سیف علی خان گردد	سپاهی بر کوبی او برسد

وزان جاوران گشت آن مرد را	سوی حمیدر آباد فرخ نهاد
رنج دوم چون به آخر رسید	مه نوبه می خواست گرد و پدید
چو بدر آصف الملک فرخ نهاد	بگوشه محل جای بنمودشاد
دلیران کند آورصف شکن	شهر بران شیراژن پیل تن
ستاده همه دست کرده بکش	که تا جان سپارند اندر روش
باطراف بس خیمه بازنگ نگ	گذرگاه بر مور گردیده تنگ
بخرگاه در آصف الملک را	چو نوشین روان بر تخت د
و بیران دانای روشن ضمیر	چو سیاره و شه چو مهر غیر
بیامد برش جان سپارخان زو	بکش کرده دست و فروخته سر
چو دید آصف الملک فرخنده	برازنده تاج و دیلم و تخت
بسر خواند و بنشانند و بنواختش	بغیر نظامت سزا فرافتش

چو او قدر خدمت گذار داشت	و را ناظم حیدر آباد ساخت
بکو تو آلی شهرش اعزاز داد	پس سیف دو که بدو در داد
کز اقبال آصف خداوند فر	پس از اهتدا خان بیامد خبر
در آمد شهر بر افکن و شیر گیر	بمیدان کاظم علی خان چو شیر
بپا کرد شوری چنار استخیر	ز تیر و کمان و ز شمشیر تیز
ز گیتی همی رخت آرام بست	چو کاظم علی دید آن ضربت
باقبال آصف خدیو جهان	بهو نگیرد گرفت و شد کامران
بیامد بر تخت و بردش نماز	ببر خواندش آصف با عزاز نما
بچرخ برین سر بر افراختش	چو شه دید منشاند و بنواش
که او شهسواری بدار است	دو پیشین بنخشید و هم خواست
عیان کرد بر همسران مایه اش	ز خلعت بر افراخت پس پایه اش



گنه گارم و حکم اید و تلخ را  
 پذیرفت پوزش از او میرا  
 همان نو جبر اسلام آباد شد  
 سپس نظم اطراف راست خند  
 محمد سعید خان سپه داریل  
 سیکا گول اورا پسرد و برون  
 سپس محی الدین خان فرخ  
 بر ایچور اورا مقرر نمود  
 بجیلی پتن ابتدا خان چویر  
 عباد اللہ خان را بر خویش خواند  
 بدو حکم کونیدر واد آنجند  
 و زان پس دوتن خوابگان بند

ہر آن حکم بر من برانی رواست  
 ہمیش داد جاگیر و نمود شاد  
 دل مرد دانا از او شاد شد  
 ہمہ کار ہار را بہر داختند  
 سرنامداران و میرا جل  
 نمودش بغزو جلال مہمان  
 سرسرفرازان و نیکو نہاد  
 ز عزت سرش را بر افلاک  
 فرستاد آن شیر مرد دیر  
 با عزاز و اکرام اورا نشاند  
 وفا خان بدو داد آصف  
 کہ پور مبارز بہند و سرگ

<p> یکمی خواجہ محمود و حامد و گر  بہر خواند و بس نیکو نیامند  بدیشان ہی خلعت عز و جا  ز الطاف آن شاہ فرخندہ فرست  سوی حیدر آباد بھیجی عنایت  روان کرد و گو لکنہ آن باود  پیر خواجہ احمد بہ اندر رویند  پدر کشی کرد و رفت از میان  بہ اندر ز نامد ہراہ ثواب  منش عزت و جاہ و آدم تخت  کنون رفت و رفتہ نیاید و گر  تو آن دو دمان را کتون باشی </p>	<p> پس از جنگ بودند حبس نظر  سر ہر دو بر چرخ اعلابو  عطا کرد ز الطاف شاہانہ شاہ  فراموششان گشت و ویرید  ہمین آصف آن مضر و دومان  دلاور کہ بدخان نیکو ہتہاد  کہ تا چند در قلعہ مانی بہ بند  ہمین است آئین دو زمان  کجی راہ پیو دوشد او خرا  بجنگم کمر بست و گردید ست  نشاید تو باشی چنین خون جگر  رہی جو کہ باشد تو را نحو بہتر </p>
--	---

۱. بنده سر فرمان و طاعت گزین  
 شد آن پیر فخر خنده اش خضر  
 بیامد بر آصف داد گر  
 بدو منصب پنجهراری بداد  
 بر آن مردی که مبارز بهمانند  
 ز العنای خود آصف منت  
 وراد و نهاری ذات هزار  
 امان الدین و هشتم از هزار  
 بدیگر پسر ها و اقوام او  
 که خورشید گشتند خور و کلان  
 به احمد که گشتش شهابت خطا  
 که در حبس در آباد گردیدمین

چه سود از در شعی و تند می کین  
 بخد مت کمر بست شد عذر خوا  
 بد لجوی بنش اندا و را بهر  
 خطاب شهابت بر او شد زیار  
 به اولاد او داد آن با و داد  
 به محمود وادی مبارز خطاب  
 سواره عطا کرد آن نامدار  
 عطا کرد آن میر گردون بداد  
 مناصب عطا کرد آن نیک خو  
 کمر بسته در خدمت او ز جان  
 بفرمود آن را و علی الحجاب  
 به گو لکنده مهبت شود جاگزین



نظامت بداد او به خیر الله فان	کرد در نظم انجا بداد او نکته دان
بدالشوری کارها کرد راست	زدانش همه کار عالم بیست
بهر کسین بخشید بس خواسته	همه کارها گشت آراسته
جهان ز خوش و او خوش از نوگان	بخوبی شد آن کارها در گذار
سپهر سکر کرنا تک آمد بسیر	که خواطر بند جمع زان به گذر

## سفر کرنا تک و افعان حدو

چو سلطان زنگی فروبت رخت	شفاوری شد ببالای تخت
جهان شد درخشان چو روی او	بهفته شد آن زلف چون آبنوس
زمین زینت از فرش زین گرفت	بطری که اعتلای اندر شکفت
دو خر می بر جهان گشت باز	سگ پاسبان رفته در خواب باز
شد آرام دنیای پر شور و شر	که خوابیده از جای برداشت سر

<p> بخدمت ستاده همه نامدار  بی کوچ پس نامی زرین میدار  بعز و جلال و مجباه و وقار  تو گفتی بدش ملک زیر نگین  که بسته در خدمتش استوار  پذیرفت خدمت بشوق تمام  فرزدش ابر رتبه و عز و جاه  که بدو در میان سران نامدار  برافراخت اورا سر از پیکان  همش او خلعت هم اندرز میداد  ز الطاف شاهانه عجب مجید  که در کرنا تک پور بگوشتش مقرر </p>	<p> بخرگاه آصف نشسته بسیار  بفرمود خرگه به پیرون ننید  روان شد بکرنا تک آن نامدار  پس از طی ره چون رسید از زمین  بخدمت بیامد برش قلع و آ  بش قلع سپرد آن نیک نام  بدو قلع واری عطا کرد شاه  بکر پاشد عبد البنی فوجدار  بکمر نول اندول خان شد روان  نظر بند بود و درها شد زیند  ز بنکا پور آمد برش با امید  ز افغانیاں طلب هر آمد بهر </p>
---	---

پس از چند روزی که ماند آن	زارکات و کرنا تک و پال گیر
سزنگا تیم هم بدان پوریان	رسیدند با پیش کشش شادمان
بهر یک خور پایہ انعام نمود	ز راه بزرگی و احسان نمود
از آنجا شد و را و هونی روا	بهمراهش جمله شیرا و زنان
شنا الله آنجا شدی فوجدا	سپس گشت سلطان علی قلعه دا
عطا کرد خلعت بدیشان و زر	که خوشدل کند کار را خوبتر
بگلبرگ زان جا بگشود و آن	که بود مزار سیر سروران
بدر بار سلطان گیسود را	ز صدق و عقیدت بیار دنیا را
کسی کو بود بنده کردگا	به پاکان دین باشدش جمله کا
بزرگی بود خدمت اولیا	که ایشان بزرگند نزد خدا
شدی فتح آبا و انجاروان	که دار و خوانندش مردمان
رسید موسم بارش و ابر و باد	اقامت گزیدان همین و در واد

ز او رنگ آباد پیر سلام  
 پس از عرض معروف و گفت گذار  
 شد آسوده انجام یک کامران  
 بنا لکر سلطان جی آمد ز راه  
 بخت کمر بست او بنده و او  
 بدو منصب هفت هزار عطا  
 تیلوش به بخشید اندر برار  
 بیامد ز دہلی دگر ره برید  
 یکی پیل خاصه بماند کوه  
 ہمیش خلعت و گوهر بی مثال  
 شدی آصف جاہش آنکه خطا  
 ستودش بنامہ بسی در جلال

رسید قسورہ جنگ عالی مقام  
 شدند ی روانہ بعز و وقار  
 کہ ایام باران گذارد چنان  
 کہ بد نزد ساهو خود او سر سپاہ  
 شد از جان و دل بندہ جان نثار  
 نمود ان ہمین را دفرخ تھا  
 بہ پاتری کہ گرد و از ان نامدا  
 ز پیش محمد شش با توید  
 فرستاد تا سازدش باشکوه  
 چو دانت نبود کس او را ہم مال  
 ستودہ ہمز بودہ عالی جناب  
 چو دانت نبود کس او را مثال

چنین است آئین دور جهان	ز دور کیو مرث تا این زمان
بود هر که را عزم و همت بلند	سر چرخ آرد بچشم کند
زمانه نشود با کسی سازگار	که غرضش بود همچو که استوار
و کن کرد آباد و خود کامگار	ز نیکی شدش نام در روزگار
تلنگ مرهته شدندش رهبری	بعزت گذارید روزی می
بسال چهل بعد صد با هزار	بجنگ مرهته شد او استوار
بسباجی بس عهد هاسته شد	دکن از مرهته سپس رسته شد
عضد دوله را و عوض خان بُد	همه نام نیکوز دنیا بُرد
از آن گشت آصف بس اندو کین	جهان را همین است آئین دین
نماند در عالم کسی پایدار	بگی پای دار است که روی و
کسی را که در سر نباشد خرد	از این باغ خواهد ثمر با خرد
هر آن را که باشد خرد را بهر	بگی دل نبندد به دار و دودور

<p> س  به باجی را و عهدی دیگر شد  بحکم خداوند لیل و نهار  شد آن سال میمون و فرخنده فال  که شد آصف ثانی نیک فر  جهان گشت سرور زان پر بیا  بدر ویش و محتاج خیرات و  ز شاهای عالم بود خوب تر  دو صد بار بهتر از او هست  ز رفتار احمد بدی خون جگر  که تا سر نه پیچد ز حکم پدر  پنجشید و او دشمن گریه تیول  نکو نام او برتر از ماه شد </p>	<p> سه بعد از چهل چون بیامد پید  وزان گشت ملک دکن استوار  چو بعد از چهل بهفت آمد بسال  نظام علی خان فرسخ سیر  عیان شد بکاخش ز فضل خدا  ز پیدایشش گشت سرور و شاه  پسر گر موافق بود با پدر  ولی گر موافق نگردد دیار  وزا نسوی نواب فرخنده فر  نظر بند کردش به گو لکنده در  سپس پوزشش را نمود و قبول  چنان تا یکی کم ز پنجاه شد </p>
---	---

محمد شه اندر بدلی پریش	ز کار آگاهانش بُند کس به پیش
به الحاح و اصرار بجد و مُر	طلب کرد او را دو باره به بر
طلب کرد احمد میر از برابر	که بد نما صر جنگ آن نامدار
و راساخت نایب بکاکِ کن	بس اندر زودادش بوجهن
همه کار انجای تقسیم کرد	بهر کس سپردی بانداز خود
چو آن کار ها گشت پرداخت	سفر را شد آن ماه آراسته

## روانگی دہلی و واقعا آنجا

ز دیکج مفعده چو شد در گذار	بدلی روان گشت آن باوقفا
ہزار و صد و پنچہ آمد عیان	برہ بود آن مرد بسیار دان
بر بیخ نختین چو آخر رسید	شدی دہلی اندر برابر پدید
خبر شد در انجا چو دہلی خدا	کہ نزدیک دہلی شد آن باوقفا

طلب کرد صمصام دوله بمر	و گر خان دوران نیکو سیر
بخشی ممالک بفرمود شاه	که با اعتماد آن به نیک خواه
به پیشواز آصف روانه شود	باعزاز اورا فرود آورد
روان گشته میران والا مقام	به پیش از آن آن میر با احترام
بعزت ببردند اورا به بار	بر تخت شه با جلال و وقار
شاه اورا بعزت نشاند می بمر	میان سرانش بیفزود قدر
وکیل مطلق شاه گشتش خطاب	به کار گشت نائب مناب
سر آمد بد او از همه سروران	وکیل خودش خواند شاه زمان
یکی پیل با ساز و سامان	هم اسب عراقی و تازی گهر
بزرین جلاجل بزرین سیاه	بخشید و گردش فرو تر نام
سپس خلعت خاصه داد و گهر	میان جهان ساختش مفتخر
بد و سند و کرسی خاصه داد	که آرد جلوس از پی عدل و داد



کمربست در کارها بید زنگ  
 ولی رنج دل بود از کار شاه  
 وقار شهری را بند پای بند  
 بتخت روان داشت قلیا بر  
 به بازار هر چیز دید و خرید  
 خلاصه نبند پای بند وقار  
 پس از یک دو مشد به مالوه و  
 ز تدبیرست ملک کار سخت  
 و راینوقت مادر شدی حلاور  
 فرستاد شکر از موریش  
 سپه چون بمیدان نشد پایدار  
 بتدبیر آصف سپهرنهر

همه کارها سخت باهوش و هنگ  
 چو شه خود نمی زبست با فروجا  
 چو شاهان نمی زبست او از بند  
 بره میکشید او به بیگاه و گاه  
 بتخت روان در بر خویش چید  
 به آصف پسنده نبودش کار  
 سرانجام مالوه بند حنجر زیان  
 شدی بر رعایا و بترتاج و تخت  
 و ز آن کارها گشت از بد بتر  
 ولیکن نهر و ند کانی نیش  
 از او کار ملک و ملک گشت زار  
 شدی صلح پیدا و روان کار شر

<p>             بهی خواست اورا دہد عزو کا              کہ دیدش میانِ جهان نیکو              چو شناخت حق نمک را خود              کشد فتح از تیغ اجداد من              بدہلی محمد شہ آمد مکیں              ز تندہیر آن مرد گرون قرار              مرہتہ ہمہ کار ہا کردہ تنگ              بر زم مرہتہ بسی خشکیں              عدو را ز بلون سنا از مشو تنگ              ہمیدان پدید آمد از مرد مرد              ز نو عہد محکم بہ ناصر بہت              باجی را وز دنیا تعلق برید           </p>	<p>             بر ناد را صف بدی نیک نام              دہد شاہی ہند کسر بہ او              نپذیرفت آصف مد نیک خو              بگفتا نخواہم بغیر از دکن              سپس رفت ناوردہ لیرین              جہان گشت آسودہ زان کرتا              از انسود کن گشت میدان جنگ              شدی نامہ جنگ میدان کین              دلیرانہ کوشید میدان جنگ              بدشمن بیا فلند ہر سو نہرد              در آخر بہ باجی را و آمد شکست              چو پنجادہ شد محرم پدید           </p>
---	--

ز دنیا روان گشت پوشید خشم	برست از جهان داری و پیش و کم
چو آماز ایشان بدی بلی خبر	همه تهنیت گو شده سر بر
شاه آصف به خواند تحسین نمود	برایشان ز هر سو بخواندی درود
که صده تبو باد و بر این سپر	پس این چنین باید از این پدر
بزرگان همه تهنیت گو شدند	همه آفرین گو برایشان بند
نگر باز باز یگر چرخ باز	ز تو چون کند باز آهنگ ساز
چو خند و از او گریه آید پدید	ز گردون خبر این می نشاید امید
گهی سازدت در جهان شادمان	گهی خون ریختمت نماید روان
کس اگر از چرخ گردنده راز	از آن چرخ را خوانده ای حق با
همه کار این چرخ گردنده دان	کسی را نخواهد همی شادمان

یکی نوش صدش در او ز پس  
نشد واقف از راز او هیچ کس

# یا غی شدن نواب میر احمد خان ناصر جنگ گذارشان

کنون بشنو از ناصر جنگ باز	که چون طرح نو پا پدر کرد ساز
پس از فتح و فیروزی و رزم	بیار آن شستند یکسر به نرم
یک عبد العزیز خان فاسد خیال	و گرفت فتح یاب خان نیز از اجل
شدندش به یاغیگری رهنا	که بند و کمر با پدر دروغا
بجور و جفاییش شده راهبر	که شاهی تور از میدی نزدیک
جوان چون مجرب نباشد بکار	همه آن کند کش نیاید بکار
مکرست بر کین پسر بر پدر	بدی به آصف رسید این خبر
که از چرخ طرح نو آمد بکار	مکرست فرزند دور کارزار
به پیچید بر خوشی از محن	بگفتند انستم اینگونه من

بدانتش خیره و کشت است  
 پدر را نباشد غمی بیش از این  
 چو زو و جمل مهرش بود آرزو  
 ز فرزند بد ما بد بهتر است  
 پیر شاه شد آصف آن مرد را  
 ز شه اذن بستد برای سفر  
 چو شه این سخن را ز آصف شنید  
 گرفت از سر خویش دستار و دوا  
 ز دلی روان شد بصورت کن  
 لبی پر ز یاد و دل از غم تر نشد  
 به برهان پور آمد از راه دور  
 نصیر دوله عبدالرحیم خان را

بدان خاکسایش چون آتش است  
 که فرزند با او در آید بکین  
 پسر از پدر باید آزر م جو  
 که فرزند بد بدتر از اژدر است  
 همه کارها را بدو کرد یاد  
 که نگذارد آتش شود و شعور  
 تا سب کُنان لب بدان گزید  
 که تا آصف آنرا بسر بر نهاد  
 ز کار پسر دل بدش پر حزن  
 روان گشت از آن جای بایخ و دود  
 هم از نه بد او اندم عبور  
 پذیره شد او را و گر وید شاد

دو سه اند را نجا نمود و اوقیام  
 از انسوی ناصر نخل سپاه  
 روان کرد پیکلی به نزد پدر  
 حکومت نرسید ازین پس پیر  
 حکومت برای جوانان نرسد  
 بیا خدا باش گوشه نشین  
 پدر از ره مهر بانی خویش  
 بساخت خوشش همان مهربان  
 پسندش نشد این کلام از پدر  
 ولی همزمان زو شدندی کنایه  
 ولی نعمت ماست آصف دیر  
 چو گفتار سردارها را شنید

همه کارها را نمود و انقطاع  
 به فردا پورا آمد با عز از وجاه  
 که پیری تو و من جوان مختص  
 بگوشه نشین و مرا کن امیر  
 تو را تاب تو ش جوانی گشت  
 که من حکم انم به تیغ و نیکن  
 نمی خواست فرزند گرد و پرش  
 که در بیجا پور باش تو حکمران  
 بکین تیزی باب بست او مگر  
 که ما را نشاید چنین کارزار  
 برش چون در آیم بایش و بر  
 چپش سه گشت روز پس

روان کرد و شد از میان بدر	همه ساز و سامان بنزد پدر
به برهان دین شاه برد او پناه	گرفت او با و زنگ آباد راه
جمال خان همراه با شهنواز	تحصن بدان روضه بگزید با
در آن بقعه شان گشت یکمقر	هم عبد الغزیز خان و جمعی دیگر
فرستاد میوه برای پسر	و گریاره آصف سپهر بنهر
چنان صلح جوئی کند جستجو	پدر مهربان و پسر تند خو
پسر کرد انکار و قلبش شنود	به بیجا پوشش صوبه داری نمود
ز دریای تاپتی نمودی گذار	دور و زبده ز شوال کان باو
کره بسته گردید برده گذر	به بیوقت بارید باران و گر
که بد پور باجی را و نانا نور	در این وقت بالاجی با بنهر
بخدمت بیامد ز صدق و صفا	همراه بیلاجی و گوری پا
وز انجار و انش با کرام کرد	بدو آصف الطاف و العام کرد

از انجا روان شد منامدا  
 بجوہ کسری چو آمد فرو  
 بجوشید و آن قلعه را کرد باز  
 و ز انجا بہ اوزنگ آباد شد  
 سپہ خواست ز خدمت از آن سپہا  
 قلیلی سپہ اندر انجا ہی ماند  
 و کربارہ عبد الغیر نیز عنود  
 کہ اینک نباشد سپہ گرد و پیش  
 ز درگاہ برہان شہ آمد بدر  
 سوارہ فراہم شدش چار ہزار  
 روان شد با و رنگ آباد با  
 پدر بخیمبر بد ز کار سپہ  
 بخاندیس بودش طریق گدا  
 بشنگہ سر راہ انمرد بود  
 بدو نام فتح مبین داد با  
 دل دوستان ز آمدنش شاد  
 کہ بیند ویدار اہل و عیال  
 سوار و پیادہ با طواف راند  
 رہ کج بہ ناصر ز کینہ نمود  
 بیک حملہ آصف بماند پریش  
 بسوی ملہیر رفت او بخیمبر  
 بہنگ پدر ایتاد استوار  
 کہ گیر و گیر ملک زان سر فراز  
 کہ اورا خیالی نو آمد بسر



<p>که ناگه خبر آمدش از برون  سپه رفته ز انجا و پیل و ستون  که انجا چسرا گاه بد پر گیا  چو شد واقف از ازا و سرب  سپه راست کردانمیه بقرین  به ناصر فرستاد اندوز و پند  و دولت از جهاد نخستین گذشت  و ده و یک صدی بود و پنجاه و چا  دو سو صف کشیده پی رزم کین  چو تو پنجاه شلیک آغاز کرد  سواران ناصر نو آموز گار  شد از دو و چهار و ده عالم سیاه</p>	<p>ن  ز احوال ایشان و از چند و چو  چهل کوس از شهر بودند دور  همگشته غافل از این ماجرا  پی رزم مردانه بست او کمر  بجیدگاه آمد سپس بهر کین  نیامد بدو گفته ها سودمند  که ناصر بی جنگ بر زمین نشست  که آماده گشتند در کارزار  یکی از یسار و یکی از بیمین  رو برگ بر مردمان باز کرد  گرفتند کیباره راه فرار  سواران ندانسته ره راز چاه</p>
--	--

<p> شدهی فتیاب خان و عبدالغیر  جمال خان بد چند فیل و سوار  بهمراهشان ناصر نامدار  زیم پیشان راه صحر گرفت  به تو پخانه ناصر شدی حمل و  که سر مست خان حمل و رشدهگر  شد عبدالغیر ز خان بد و یا تیر  کنود خان بیامد ز فوج نظام  ز تیر و تفنگ می نامدار  بد او سیل بان ناصر خنک را  گرفتند اطراف پیش و پیر  دو زخمش رسیده بد اند زهر  بسمتی روانه بد و نینیر  به ساپوره شان او قادی گذار  که آمدیم انداز و رکاز را  جهانی از آن آمدند شگفت  گرفت تو پهار از روی هنر  به ناصر فرد بست راه گذر  بهم حمل و در گشته اندر ستیز  که بسته مردانه در انتقام  شد عابد روانه بد را القار  بجایش شدهی ناصر با وفا  کشیدند آخر زیلش بوی  ولی بود و کشان چو مردان مرد </p>	<p> شدهی فتیاب خان و عبدالغیر  جمال خان بد چند فیل و سوار  بهمراهشان ناصر نامدار  زیم پیشان راه صحر گرفت  به تو پخانه ناصر شدی حمل و  که سر مست خان حمل و رشدهگر  شد عبدالغیر ز خان بد و یا تیر  کنود خان بیامد ز فوج نظام  ز تیر و تفنگ می نامدار  بد او سیل بان ناصر خنک را  گرفتند اطراف پیش و پیر  دو زخمش رسیده بد اند زهر </p>
--	--

<p>             شد آواز نقاره بر آسمان              سران نژاد آصف پیاده شدند              سرورش سه بودی ز دور جهان              سلامت فتاده است بلند او              شجاعانه کوشید چون روز بزم              ز اخلاص کردی دور کعت نماز              بدادند او را در آن خیمه جا              نمودند آنرا از جهش برون              پدر را چنین باید آئین گزینش              فرستاد آنرا برای پسر              پدر باید اینگونه باشد و دود<sup>۲</sup>              چنین بود آئینش اندر و داد           </p>	<p>             گرفتار ناهر شد اندر زمان              ز فتح نوین شاد یانه زدند              شد آصف ازین فتح پیش و پا              یک از فتح و دیگر که در بند او              سوم آنکه در روز میدان بزم              بشکانه شد در بر بی نیاز              یکی خیمه شد بهر ناصر پیا              ز زخمان بکشتش شده پر ز خون              پوشید بر قد او رخت خویش              یکی شال بر شانه اش بود بر              فرستاد جراح و مریم نمود              نیازش بهر چیز دانت داد           </p>
--	---

دگر روز در شهر کرد او مقر	با قباله مندی و اجلال و فر
ندادی کس از هم با نش نرا	و فاکیش بود و بنوش جفا
چو روز دگر شد بیا مدسبار	سران در برش استاده قطا
قلندان ناصر طلب کرد و دا	به پیشش موسوی خان را د
از آن سنی بهشت نامه آمد و برو	ز سردار باکش شده بنمون
به آتش در افکند آن سوزاز	که زیبا ندانست افشای راز
چو خواهی شوی در جهان کمال	مشو پرده و راز برای کسان
بگفت آنچه گشتند خود برو	ز بدکی بر نیکوی میخورند
چو دنیا نباشد لکس پایدا	برود جهان خشم نیکی بکار
پسر را نظر بند کردی چنان	که داند پس از بند سود و زیان
گهی بند و گه بند سوداوست	گهی تلخ دار و به از شکر است
به شعبان روان گشت سوختی	سرکشان را همیگر وزیر
بقوه شد او جمله در روزمان	همراه او جمله شیر و زنمان

۱. بتائید نروان و نیروی نخت  
 شد آن قلعه در قبضه میراد  
 ۲. به میر نرگ قلعه داری سپرد  
 سوی حیدر آباد گشت اورا  
 بجنید مهرش گریه بر سر  
 بفرمود دستش نشو و ندوبند  
 گریستن گرفت ناخسته دل  
 بدین بیت پوزش نمود از پدر  
 مرا کاش مادر نزاوی بدهر  
 که شرمنده باشم چنین از پدر  
 پدر نیز گریان شد و اهل بار  
 چو دیدش چنین شرمسار و حجل

بجفت شد چو موش همه سنگ  
 شد از فتح آن قلعه خورند و شاد  
 که نیکو منشش بود در جنگ و گرد  
 بره قن بهارش بیاید مکان  
 که بد نظر حرم آن دادگر  
 چو بدناشش در جهان بسند  
 که نزد پدر گشته آن خجل  
 که بد صاحب عقل و رای هنر  
 و یا جای شیرم همی داد زهر  
 که زین زندگی مرگ بسنجو بتر  
 ز گفتار آن سرور نامدار  
 پدر را بر او نرم کرد و دید دل

<p> نمودش خسرم ز روی مهر  ترحم نمودی بر آن باوقار  که از رده تن بو یا بد شفا  که مردی نکو بود و نیکو نژاد  بکرم همین آصف باوقار  چنین مصلحت دید آن نامور  نبودی دشمنی پشادمان  در آنجا پسر بازش آمد بیاد  همی خاطر خسته اش کردشاد  یکی پیل خاصه بطل و علم  همین است آئین و رسم پدر  بزراری بیایش بمالید سر </p>	<p> بدو داد خلعت دگر ره پدر  چو دیدش دل آزرده و تن  بفرمود چندی بماند بجا  بر برق انداز آن خان راد  در آنجا یگه بود او قلعه دار  از آنجا روان گشت با چشم تر  دل آنجا و تن با سپه شد روان  شد او حیدر آبادشاد و انشاد  ز روی محبت ز راه و داد  فرستاد از بهرش آن چشم  بخواندش بمر میر فرخنده فر  چو از راه آمد بسرو پدر </p>
---	---

روان کرد از دیده سیلاب خون  
 که ای باب بادانش سرفراز  
 خطا کردم از راه بیدانشی  
 ز گفتار آن مردم کینه ور  
 ندانسته پیوادم آن راه زشت  
 مراد پوشد رهنما بر بدی  
 زیاران بدمار بد بهتر است  
 ز مار از رسد جان کس را زیان  
 از آن مردم دون ایلیس خو  
 ز گفتار آن مردم دون لیست  
 به بخش گناه هم ز مهرای پدر  
 بسی گفت و زارید و بارید خون

چنین گفت انگه بحال زبون  
 به بخشای بر من بدین سوز و ساز  
 ز تو چشم دارم به بخشایشی  
 بگشتم ز راه و روش باب پدر  
 نبودی مرا این چنین در شهر  
 بدی را بدی کی سزا شایدی  
 که آن باعث ننگ نام آور است  
 بنام نکو هست نزد کسان  
 مرا گشت بر باد نام نکو  
 مرا شرمساری زویدار هست  
 که عفو از بزرگان بود خوبتر  
 ز چشمان و دل گشته از غم زبون

<p>نمود از ته دل نه گفت و بیان          که بد صاحب رحم آن سرفراز          ببوسید چشمان او بار بار          که دورت شد از بین و آمد صفا          به پنجاه و پنج ختم شد مختصر          و را کرد از خوشی تن باز شاد          ز دل شد دگر ره هوا خواہ باب          سوی نلدرک شد روان با سپاہ          با عز از و اکرام آن سرفراز          یکی را کمی کرد و یک را فرو          همیشه چنین بودی آن سرفراز          نه بگذشت آن سرور بی همال</p>	<p>چون نزد پدر عجز و زاری چنان          شدی حال آصف دگر گونہ باز          پدر نیز بگر فتنس اندر کنای          بس اندرز و پندش نمود از وفا          بسالی چنین بود و خونین جگر          همه ساز و سامان او باز داد          نمودش به او رنگ نایب نیا          وزان پس با عز از و اکرام و جا          از آنجا شدی حیدر آباد باز          بسی عزل و نصب اندر آنجا نمود          به تغیر و تبدیل عمال کار          که یک تن بکاری زیاد از دوسا</p>
---	--



<p> بسا زد در انجای با انجن  سپس کار بائی هما با کند  نیوید ره و رسم مهر و وفا  چو دانا شود بر همه رسم و حال  سپس روبه او رنگ باو شد  که ناصربه پیمود راه و داد  دلش شادمان کرد بعد از عتاب  همه روز میسران یل شیر گیر  بر چیز بودش نیاز سپاه  بکرناتک او را همه کار شد  بهراه گردان خنجر گذار  هم از قلعه داران و خور و کباب </p>	<p> که عامل اگر شد بکاری کهن  که حاکم در اول مدار کند  نباید که گردد بکس آشنا  رعیت تبه سازد ملک مال  چو از کار انجایی دلشاد شد  بدیدار فرزند گردید شاه  نظام دوله او را در گشته خطا  سپاهی گزین کرد گرد و دلیر  علم داد و تقاره و ساز راه  بلشکر سپهدار و سردار شد  روان داشت او را بغزو و قفا  فرستاد فرمان بر صوبه دار </p>
--	--

که او را پذیره شندی برآه روان گشت با خیل و جاه و جلا ادبونی چو زخمیه آن بی بهال بپوشش یکنی نامه نوشت زود بیامد بدر بار پس عذر خواه به کر نول نمودش آنگه روان که بگذشته بگذشت لیکن سپس از انجا بگز نامک آورد و رو چو نزدیک ارکات آمد فرود تر چنان پل رخ نمود او ز راه ره آمد و شد بر آن قلعه است بزور سپاه و زرای زرین	که لبسته و زخمتش با سپاه سپهدار فرخنده بی مثال بکر نول همت شد آشفته حال بسی عجز و لاله در آن بر فرود ز بهر شش پذیرفت عذر گناه باند ز فرمودش آن نکته دان نباید ز تو شکوه آید ز کس آیا شکر آن سرور نیک خو مرسته ز غم روی خود را بخود گرفتند اطراف قلعه سپاه سرمه کشان گشت انجامی است ز دشمن گرفتند حصن حصین
--	--

سیر دوست بگذشت از مهر ما	تن چشم افتاد در خاک راه
همه حکمرانی آن ملک داد	به عبد الله خان از ره مهر و داد
بدو داد منصب دیگر پنجهزار	وراداد نوبت میه کامگار
زید اندرا نجا بعسر و وقار	که در ترچا باشد او قلعه دار
ز فرحت دل از زندگانی بیرون	چو عبد الله این جاه و اعزاز بد
حکومت از او ماند و فیل و سوار	روان شد ز دنیا بدار التقرار
طلب کرد آن میر فرخنده فر	پس نور الدین خان فرخ میر
شبهامت لقب داشت آن کمال	حکومت بدو داد و عز و جلال
به او زنگ آباد برگشت زو	همه کار انجا با مان نمود
که شد خیره سر نایک بدنهاد	خبر آمد آنکه به نواب داد
سپه دار و جنگی و پر خاشخ	بداو از مرسته ولی خیره سر
که سردار بود او بملک دیار	ره سر کشی چست آن بدشعار

چو از بابو نایک شد آصف خمر	که در کینه توزی بر آورده سر
ابو الخیر را خواند آصف پیش	که بدم و جنگی و فرخنده کیش
نمودش سپید به فوج و سپاه	شش بگذرانید از مهر و ماه
بسرکوبی نایک او شد روان	بفرمان آصف امیر جهان
سپه راند و جنگید در دشت کین	چو شیر کی که بیرون جهاد ز کین
ز بون گشت نایک در آوردگاه	کمر بست و شد از گنه عذر خواه
به پیروزی آن را در مرد و لیر	بیامد دوباره به نزد امیر
وراکت منصب ز شته چار هزار	همش دو نهراری ذات و سوا
علم داد و تقاره و عز و جاه	که از جان به آصف بدها و نیکخوا
چو سال صد و شصت شد از هزار	کمر بست آصف و گراستوار
سر بر کشان را همه کرد زیر	شدندش سران جمله خدمت یار
بگردون شدش عز و جاه و هی	مرهته و راکت یکسر رهبری

بایشان و گریه و پیمان بست  
 جهان گشت خندان و محرم سپا  
 چو شه را بود دانش و رای و هوش  
 جوان نخت بود ارچه در سال پیر  
 سپس شصت و یک سال بحجی رسید  
 محمد شه از این جهان رخت بست  
 نماند کسی در جهان بر تبار  
 شد احمد بجای پدر بر سریر  
 وزیر پسندیده کاروان  
 جز آصف نیامد کشت در خیال  
 طلب کرد آصف ز ملک دکن  
 ولی کرد انکار آصف ز کار

و کن از ستم های آنان ببرت  
 رعیت همیشه امان شد ز شاه  
 ز آستم نیاید کسی در خروش  
 چو آصف زمانه نه بیند امیر  
 ریح دویم هست و هفتم پدید  
 دل یک جهانی زد و دش نخت  
 بجز ذات یکتای پروردگار  
 شد انگاه در فکر نیکو وزیر  
 کزو کار گردد بخوبی روان  
 چه او بود و انا و فرخنده فال  
 که بودی بهر کار او مستحق<sup>له</sup>  
 بشاهی و زیری نکرد اختیار

از این سومرته دگر باره باز  
 پی کینه هر سوی بسته کمر  
 همین میر فرخنده نامدار  
 به ناصر بفرمود میسر همین  
 هدایت همین محی الدین خان داد  
 بهر خواند باشکر نامور  
 شریف خان فرخنده را از بار  
 ز خان دیس آمد الو الخیر خان  
 پیایی ز هر سوی لشکر رسید  
 همه دشت شد پر ز خیل و سوار  
 مرته سپید چو از این سپاه  
 در آشتی زد بکمر و فنون

ره کینه توزی نمودند باز  
 به آصف رسید از برتداین خیم  
 که بودی بهر کار او هوشیار  
 ز کرنا تک آرد سپاهی گزین  
 که در بیجا پور بود حکم بداد  
 که حاضر شود زودش اندر بهر  
 بهر خواند با مردم کارزار  
 بهمراه او لشکر بیکر آت  
 ز مشرق خور فتحندی و مید  
 گذرگاه شد تنگ بر مور و مار  
 خبر شد جهان شد بچشم سیاه  
 چو دانست گرد در عالم زبون

چو دانست زین جنگ گرد و تبا	لبتگاشش شد با سران سپاه
چی صلح نزد سر سوران	فیرتد فرستاد شیرین زبان
نشانید سوی دوست و یار چنین	که مارا نباشد سر رزم و کین
بدشمن گشتی جمله یار توایم	برزم عدو جان نشار توایم
برفت از میا نه کم و کاستی	به بستند پیمان و شد آشتی
شدندی و را بنده تخت تاج	ز سر دیس کبھی و رسم دروچ

مکر طلب و نایب احمد شاه از دلی نواب آصفی  
 را و روانگی دلی و انحراف نواب  
 و قاضی آیات الی آخره

شهنشاه دلی سپهر هنر

و گریه و رنج و غم و نامور

طلب کرد آصف مینیک او  
 نوشت او که شاه ی ندارد فروغ  
 ز تو سلطنت یا بدی زیب فر  
 بده سلطنت را تو ارث و بها  
 چو اصرار شر دید آصف چنین  
 بنام هر کار با را نمود  
 همه کار آنجا نمود و انتظام  
 به بریان پور آمد از راه باز  
 و زان جا روان شد برای اشک  
 و ران دشت و صحرا بی ثادان  
 فکند بس نیله گاوان و دشت  
 چو باز آمد از میمر صحر او دشت

بر خویش از روی مهر و و داد  
 وزیر است از بهر شرمچو فروغ  
 ز تو ملک ایمن شود از خطر  
 مرا نیت از تو جز این مدعا  
 نمود و عنبرم و بهلی امیر مبین  
 پس دوش سپس بر خدای خود  
 و ز آنجا روان شد بعد اقامت  
 بعز و جلالت بعد فروناز  
 و روزش دران کار بودی گذار  
 گرفتند بنجیر با و وستان  
 به فرحت همه روز ایشان گذشت  
 سپس حالت او دیگر گونه گشت



مرازش در آنجای ناساز شد	تو ای که شدوستی آغاز شد
ز نیرو شدن خستگی شد فرو ن	طبیعت ز دست مرض شد برون
جهان را همین است انجام کار	نماند در عالم کسی پایدار
چو بر حالت خویش کرد او نظر	نکو تر نمودیش ترک سفر
شد از رفتن دلی او منصرف	عنان سوی او رنگش منطف
روان گشت با همزمان سفر	تن خسته با حالتی پر خطر
بر روی تپتی چه شد خیمه زن	مرض موج زن گشت دل پر محن
جمادی آخر چو آمد چهار	صد شصت یک بود بعد از هزار
همین ناصر جنگ خواند پیش	نشاندش آنجای بجای خویش
ببوسید چشم پسر را پدر	بدو گفت اندر ز بشنو ز سر
که گر پند من بشنوی در جهان	بمانی در عالم همی شادمان
مرا گاه رفتن بیاید به پیش	تو از رفتن من مکن دل پریش
ز آدم همین بوده رسم جهان	نمانده کسی در جهان جاودان

جهان را بود تمام دارین  
 بشو فکر عقبی و اعمال خویش  
 ز من پند پیرانه بشنو جوان  
 ده و هفت اندر ز من گوشدار  
 سخت از مرتبه بود گفتگو  
 بدیشان همی راه صلاح از پیش  
 مدارا و نرمی بایشان نما  
 نه انگو نه نرمی که گردد لیر  
 و اگر رخ بتا بند و چون جنگ  
 دوم از بنی آدم آرم سخن  
 همیشه رضا جوئی او گزین  
 شود در پی قتل مردم بسی  
 چه جان نیست چون داد در کار  
 خشک آنکه نه بخشد از آزار کس

بجالم نباشد کسی را بقا  
 که انجان نیاید تو را بد پیش  
 که هرگز نه بینی در عالم زیان  
 همیشه به تکمیل آن هوشتار  
 تو بدبهر ایشان مکن جستجو  
 که در دوستی نفع توست پیش  
 که مانند با تو بهدق و صفا  
 نه سختی چنانی که گردد سیر  
 در آندم بگویش از پی آفتنگ  
 بترس از خدا قادر و الممن  
 که خیر دو دنیا بود اندر این  
 که سودی ز گشتن نبوده کسی  
 که پیدا توان کرد از گشتن رار  
 علم گرددش نام فریاد رس

پیونید چون راه و رسم عنیاد  
 تو مجرم بقاضی و اناسپار  
 که کشتن بحکم شریعت رواست  
 سوّم بایدت کرد و خوش بملک  
 بلوک گردی لازم بود و بلوک  
 کزان چند سودت سزین مهر  
 در گرانگه گفتند اهل خبر  
 پس آنکه احوال ملک و یار  
 ز ملک و رعیت نشوی با خبر  
 شوند از سوده همه شکرت  
 بشطربکه باشی تو هم مهربان  
 نمی نیز یک جا آقامت گزین  
 سپه از رخت گهی سازشاد

نکه کن برایشان چو مروان را  
 سپس حکم او را بیاد و بکار  
 خلاف شریعت در عالم خطاست  
 که تو ناخدائی ملک است فلک  
 که واقف شوندى زمیر لوک  
 سیر و زقرآن بخوان مختصر  
 مجرب شود آدمی از سفر  
 شود بر نور روشن چون نصف النهار  
 شود و بر تو معلوم هر خیر و شر  
 چه پروانه گردند و دست  
 گهی مهربان باشی و گه قهرمان  
 که حیوان و شکر نکرد و حزی  
 که آید زن و بچه او را بیاو

دگر نه شو و نسل او منقطع	وزایشان نشاید شدن منقطع
تو را و سپه را از اینست سُوَد	که این هر دو را بسته با هم وجود
چهارم سخن راز من گوشدار	که گردی از آن در جهان با وقار
اگر خواهی آرام دنیا و دین	ببند زرم از روی فکر ت به بین
بخدمت کمر بند مخلوق را	اگر آن نام نیکو بماند محبا
ز خدمت بیابی مگر برتری	که از خدمت حاصل شود آفری
تو را داد نیر و ان چو عز و همی	بدان خدمت خلق فرض شهی
پس از فرض خالق به مخلوق کوش	که لطف خدایت شود پرده پوش
شب و روز خود را نمانش بخشش	بهر بخش کاری به پیش آر بخشش
به انجام هر کار در وقت کوش	که آرام جانست و آرام بهوش
اگر کار دنیا دگر آخرت	بجا آری غدر و بی معذرت
که در دار دنیا بمانی عزیز	هم آسوده باشی تو در رستخیز

به پنجم شتو از من ای رازدار  
 که این سلطنت از بزرگان بماند  
 که از شکر نعمت بیانی فزون  
 بود پاس درویش شکر نشی  
 دعای بزرگان همی پاس دار  
 ز آه ستم دیدگان کن حذر  
 مکن غفلت از مروم گوشه گیر  
 که یک آه یک لشکری بشکند  
 جهان جای کشت است معینی درو  
 شتم آنکه چون ملک آمد بجف  
 همیشه زیچارگان یاد آر  
 تو را بهره نبود همه ملک و مال  
 تو را داد نیردان تو باید دبی

بزرگان دین را با عزادار  
 چون شکرش بگوئی شود کار راست  
 ز کفران نعمت بگردی زربون  
 از ان بیانی اندر جهان فرستی  
 که انی در عالم بعز و وقار  
 که تیر دعا هست بس کارگر  
 بیاد آید بیچارگان و فقیر  
 دعای جهانی بهرسم پزند  
 نگو کار کا نجا شوی صاف درو  
 مکن حق بیچارگان را تلف  
 که یاری نماید تو را اگر دگار  
 از آن بهره هست ترا اهل سؤال  
 که از جود بر جا ست در شاهی

<p> خیا ن ت مکن شو امانت گزار  که هر کار ت آسان نمود جهان  شود شاه در ملک با عز و جاه  مبادا بغفلت شوی کار بند  چو خواهی که باشی همی سرفراز  که ظاهرت شود بر تو هر خیر و شر  که مانی با عز از و جاه سریر  از این پیش میزبست با عز و جاه  همه صاحب ملک و مال و شرم  بدندی پیش شهران حیر و خوار  همه ملکش آمد بریر و ننگین  شهی راند اینجا بصدق و هی  حکومت باین عبدِ عاصی رسید </p>	<p> رعیت امانت بود و هوشدار  بشو با همه مردمان مهربان  رعیت چو خوشدل بماند ز شاه  خدای رحیم است رحمت پسند  به هفتم شنو از من اندر زباز  به تار منخ این ملک بنما نظر  ز بگدشتگان درس عبرت بگیر  به شش صوبه ملکش پادشاه  همه صاحب عز و جاه و خدم  هزاران سپاهی و مرد سوار  چو از گنبد آید این سرزمین  و کن سر بر گشت او را ره  پس از آن بحکم خدای مجید </p>
--	---

چو این ملک را من شدم پاسبان  
 تو را باید ای جان من بدین  
 که خوشنودگر و دودهای کریم  
 مسلمان دهند و نگوئی بدل  
 به کس خور پاییه و ده عز و مال  
 بهر سال مامور بتما یکی  
 بکارار بماند زیاد از دو سال  
 سرائی که من جمع کردم بهر  
 که من آرمودم بدوران کسان  
 سیران را نگهدار در بر عزیز  
 به هوشم شنوا ز من ای باوقار  
 پس از من بایشان تو شو چون پادشاه  
 برادر تو را پستبان است و بس

با علی و او فی ابدم مهربان  
 چون پاسبانی کنی در دکن  
 فزون سلوت رتبه حتی قدیم  
 که گردی از آن پیش یزدان محل  
 که شاهی نگردد و برایت وبال  
 دیگر سال بگمارد دیگر کسی  
 شو بحق دیگر کسان پایمال  
 بدان قدر ایشان بسان گهر  
 گزیدم همه مردم کاروان  
 که هم نکته دانند و اهل تمیز  
 برادر تو را باید اندر بکار  
 شغف کن و لطف و شوهر و ور  
 چو ایشان نیاید بکار تو کس

<p>         بفر تو کوشند هرگونه حال          همه ملک یکدم به باد آید          چو فرزند او را نگه کن بداد          که باشد خردمند و اهل تمیز          به نرمی به پیش آید خروش          نپرو رگی مردمان رزایل          کی از شاخ بی بر کنی خورد          بوقت درو گردد او شرمسار          کند خوار در ملک اهل تمیز          که از سفله ناید تو را غیبت          دنی طبع را به بو خاک گور          گزایشان پریشان شود آنجن          که در ملک مال است این اصل کار       </p>	<p>         چو یابند از تو همه عز و مال          که از تنگ دستی فساد آید          هدایت بهمان محی الدین خان یار          بدو مهربان باش و دارش عزیز          گوی در خرابی ایشان مکوش          بنم بشتوای نور چشم جلیل          کمینه است کو سفله را پرورد          کسی کا فکند تخم در شوره راز          کمینه اگر گشت نزدت عزیز          سرفله آن که کوبی پست          ز بد اصل ز سنگها باش دور          ز عیاز مشنو تو هرگز سخن          و هم گویت ای پسر موشدار       </p>
---	--



<p>             که در ملک پیدا نکرد د فاد              ز یا نها به بینی بکار شهری              که واقف بکار است هم نادر              خیانت نیاید ز نیکو بکار              ز شاهان تیمور گویم سخن              بهر حالشان ما بدانیم شاه              ز خدمت شدیستم ما نامور              کز ایشان تو را هست عز و مقام              که از شکر نعمت بود برقرار              که با نا درم بود گفت و گذار              بهندوستان گشت اوجله در              چو از من دل شاه میبود شاد              که فرق من از رفد ان بگذرد           </p>	<p>             بهر کار بگمار نیکو نثر اد              چو بد اصل را کار اعلی دهری              پورن چند باشد دیوان بکار              ز بد اصل امید نیکی مدار              ده و یک زن بشنوی جان من              از ایشان با هست این عز و جاه              پی خد متش بسته باید کمر              همیشه بدیشان نما احترام              سلطان دلی همه پاسدار              ز من بشنوی قصه و یاد دار              چو نادر شهنشاه با عز و فر              مرا خواند در بر بلطف و وداد              همی خواست شاهی هندی و د           </p>
---	---

بگفتم بدو ای شیه نخته دان  
 ز من بیوفائی پسندی چرا  
 نمک خورده ام من ازین شاه پیش  
 چو بشنید از من شده دادگر  
 از انکار من گشت مسرور شاد  
 من از جمله افزون شدم نزلو  
 تو نیز ای پسر باش همچون پدر  
 ده و دو بدان راه صلح و صلاح  
 گهی بر زیادوی شکر بسین  
 که کم من فتنه گفت یزدان بود  
 بکن تا توانی در صلح باز  
 و گردشمن آید بتو در سستیز  
 تو رو قبله باید در آئی بجنگ

نمک خوار هستم بدین خانه دان  
 که من پایدارم بصدق و صفا  
 نمک دان شکستن و نیست کیش  
 بفرمود احنت آن با هنر  
 چو دانست هستم ز اهل و داد  
 وفا بد پسندیده در کیش او  
 که گردی بمهر و وفا مشتهر  
 که از صلح باشد همیشه فلاح  
 که مغرور آخرتد بر زمین  
 ما ز آن سر بیخچید که نادان بود  
 که از صلح بر جا بود عز و ناز  
 نزدگر کشی از میان تیغ تیز  
 که بر خصم گردد همه کار تنگ

در اول بنه رخ بر پی نیاز  
 و رنگ از نا دشمن آید جنگ  
 بر حله او در آید همچو شیر  
 پس پشت لشکر همی کن قوی  
 گروهی لشکر تو اسوده دار  
 ثبات قدم باید اندر بکار  
 و نه ز زمین ای پسر گوشتدار  
 ز بیجا پور و هم ز برهان شنو  
 که کردار ایشان چه گفتار نیست  
 نه خیمه و نه غرض مردم بد خصال  
 ز گفتار این هر دو کن احتراز  
 نه لایق بزم و نه قابل بزم  
 بر ذرواغت تو را جان نثار

پس سپ در جنگ دشمن تبار  
 چو آمد بر او حمله کن بید رنگ  
 که یارت بود که و کار قدیر  
 چو پشت قوی گشت غایبوی  
 که درنگی جنگ آید بکار  
 که فتح از ثبات است کارزار  
 که کرم من این تجربه تبار  
 بیان ساز مت سیر ایشان نو  
 بستنی از ایشان کستیا نیت  
 مشوایم از گفتشان هیچ مال  
 که باشی در عالم همی سرفراز  
 همه ست عنصر همه ست عزم  
 بوقت غنا جلگی بر کنار

ده و چهار گویم من از سیم وزر  
 که سرمایه ملک دار بست مال  
 خزانین بیند و ختم بی شمر  
 بدانانی اگر خرج سازنجین  
 ولی گرتاراج بندی کبر  
 چنان کن که فردا نگوی پریش  
 ز دادای پسر ملک آباو کن  
 که ملک از پسر شکر از سیم وزر  
 نماند ز بیداد ملک استوار  
 ده و پنج گویم تو را از سپاه  
 چه خوش گفست انانی بر این پیش  
 سپاهی که خوشدل نماند ز شاه  
 خزانین پراز پیر شکر بود  
 هم از ساز و سامان و زود گهر  
 چو مالست بود جمع گردد در جال  
 ز و زود گهر از سیم وزر  
 کفایت کند سلها بعد از این  
 بسالی شود جمله زیر و زبر  
 از این پس تو خود مهربان شو بخوش  
 ز آبادی ملک دل شاد کن  
 بیاید در این فکر کن مختصر  
 رعیت بداد و دوش و دار  
 ز شکر شود مقدر پادشاه  
 بماند ز رشاکان بس استیمن  
 زار و حدود ولایت نگاه  
 نه از پیر آسایش تن بود

نه از بهر آن میستانی خراج  
 چو رنجیده باشد سپاهی شاه  
 رعیت بیور بلطف و نیاز  
 سپه را به بیم و به امید دار  
 سپاهی دیگر ملک است مال  
 ده و شش کنون از بر همین شنو  
 بر همین در اینجا پوشیدگان  
 همه صاحب مکر و دیونند و فن  
 و گر قوم رام و اساموی زار  
 من اینان بگویند که بوم بنید  
 اگر خواهی آسایش اندر کار  
 ده و هفت ازین همین گوشدار  
 بهر آن حق کن همی یآوری

که زینت کنی بر خود تخت و تاج  
 شود روزش از دست دشمن ساج  
 از و ملک و لشکر شود سرفراز  
 که در جنگ دشمن شود پایدار  
 از لشکر نکو گردت جمله حال  
 که دشمن بملکند بی گفتگو  
 که هرگز ندانند از تو سپاس  
 همه قابل اندی بگزن زدن  
 از ایشان بود ملک را حال زار  
 که در ره نیامد از ایشان پند  
 تو این قوم را اندران بندوار  
 دعای نگو باشدای هوشیار  
 که دست عا بهتر از داوری

اگر خواهی آسایش اندر بکار  
 ده و هفت از من همین گوشتدار  
 همی خواهم از گردگار جهان  
 بمانی بعزت همیشه تو شاد  
 چو این گفته شد بت چشم از جهان  
 کسی را نباشد در عالم ثبوت  
 نشان سیر فرزانه همه شراد  
 نشان نیست اسکندر فیلقوس  
 کجاست جمشید و کوی قباد  
 فریدن کجاست کوسلم و تور  
 نه روین تن است نه رستم بجا  
 سلیمان کجاست آن کروزر

تو این قوم را اندران میزدار  
 دعای نگو باشد ای هوشیار  
 که در ملک مانی همی شادمان  
 دعای پدر در جهان با تو بار  
 همین است این روز زمان  
 بجز دانستی الهی لایقوت  
 بنی آدم از بهر مردن بزاد  
 که گشت جبارش ترا و از کوس  
 که دنیا ندارد چو ایشان بیا  
 نه کسری بجا و نه بهرام گور  
 پی هم شدند یزدان و ابرفتا  
 شد آصف بنیاشان پی بسپه

همین است رسم جهان بصر  
 پس از عمر شتا و سال از جهان  
 پس از غسل و کفن و نماز و نیاز  
 چو تابوت شده شد از انجار و ان  
 به تخت روان جسم شاه دلیر  
 چنان تا به اورنگ آباد شد  
 همه شهر شد از غمش سوگوار  
 به بستند دکان و بازار شهر  
 جنازه روان مردم از پی دوا  
 یکی شورش شد از این غم پیا  
 یک از مریش سخن ساز کرد  
 یک از دوا و گفت و جو و سخا

یکی بگذرد و دیگر آید ز دور  
 روان گشت خرم بباغ جنان  
 سوی خلد آباد شد سر فراز  
 سپاهش به همراه ویله کنان  
 به همراه فرزند و میر و وزیر  
 جهانی پراز ناله و دوا شد  
 همه نوحه خوان از غم شهریار  
 و ز این غم همه برگرفتند بهر  
 سوی خلد آباد زاری کنان  
 همه قصه گوزان شده با صفا  
 یک از دوا و قصه آغاز کرد  
 یک از گرز و میدان روز و غا

نجاکش سپید و پیر و جوان	بر او فاتحه خوان سمران کسان
شد او از جهان نام نیکو بیرون	چنان مرده را کس نگوید که مرن
شدی ناصر جنگ پس گوار	چنانی که رسم است در مزار
بیک هفته اش تا تم سوگ داشت	پس آنکه ره و رسم شاهی گذاشت

چو بستم تار رخ رفتن بنجاک  
نداشت که پاک آمد رفت پاک

۱۱۹۱

## خاتمه در واقعات و پیش آمد حالات خویش

هزاران ینایش هزاران سپا	از اخلاص آرم بیقیاس
خداوند بکجا غفور و دود	که از جود آوردم اندر وجود
توانائی و هوش و گفتار داد	دلم را از احسان خود کرد شاد



نه نیکی سرار نهما مهر دوست  
 ز الطاف او دست بروم فواز  
 بگفتار باشد ویم رهنما  
 یکی طرح افکند هماندر سخن  
 سخن ساز کردم ز شاو دکن  
 یکی کاخ شایانه کردم بنا  
 کشیدم یکی طرح و پی شد دست  
 امیدم همی بد بلیل و نهار  
 کاین کاخ شایانه گرد بند  
 بماند در عالم یکی یادگار  
 زمانه دیگر گونه ام گشت باز  
 پریشان و سرگشته گشتم بسی

وگر نه چه دایم من باز مغرور است  
 سوی نامه اصف سرراز  
 سخن افین اوست و سکار  
 ز لطف خدا قاف در دو الممن  
 خدیو جهاندار فخر ز من  
 که اندر جهان نام ماند بجا  
 ستون برابر افراشتم سخت و  
 زدانشده را ز پروردگار  
 از او در زمانه شوم ارجمند  
 بنام شهنشاه عالی وقار  
 بنام کسی آگه از سرراز  
 بند آگه حیز او ز حال کسی

سفر کردم از بخت سرگشته چند  
 گهی در کراچی گهی بمبئی  
 ندانم کسی را ز این صرخه پیر  
 بسالی فزون گفته ناگفته ماند  
 پریشان نشستم بیک گوشه  
 دلی پر ز رنج و لپی پر ز باد  
 غم مونس و دروهم را ز بود  
 گذشت این چنینم ز ایام چند  
 که ناگه ز اقبال بخت بلند  
 خط و نداقبال اعزاز و جاه  
 حلیم و روف و کریم و حلیل  
 خور چرخ دانش سپهر وفا

تشدید تیج تدبیر من سودمند  
 نبودم ز حالات خود آگهی  
 فردمانده در کاراوتیز ویر  
 قضا بر سرم هر چه میخواست<sup>ست</sup> آراشد  
 پنجیدم ز مزروع خود خوشه  
 نبودم ز کار جهان تیج شام  
 هم آه افسوس مساز بود  
 تن آزاد و روح مفاده پند  
 شدم در بر سروری ارجمند  
 که در ملک عرفان بود همچو شام  
 رسول خدا را از جا<sup>ست</sup> خلیل  
 امیر پسندیده با صفا

بدل دوستدار رسول کریم  
 نظامت بچنگ است و عیالین  
 بجای باشد از کوشش و زمن  
 بود حافظ گفته و ذوالمنن  
 ز جان پیر و گفته کرد کار  
 بنجود بجز نیکی و راستی  
 همه مال او وقف است بر راه رسول  
 بمعنی است و پیش آن پارسا  
 ز فقر و فحری شده با خبر  
 همه کار او پیر و مصطفی  
 بدانش پسندیده و ایش نکو  
 در این ملک بسر اسباب و توفیق

خدایش عطا کرده عزای عظیم  
 سپهر جداست و نیکو آداب  
 در این دوره باشد و پس دکن  
 سر سروران عارف و محتسن  
 بقدر آن همه کار آن با وقار  
 نگوید سخن از کم و کاستی  
 خدایش از آن گروه جاقبول  
 نه ظاهر گرفتار و لایق و عبا  
 امیر است و در ویش فرخ سیر  
 بقدر آن بود خلق را رهنما  
 جهان نیست پابند آن نیکو  
 هم او علم پرور و بدو تسبیح

چو از آصفی نامه شد باخبر  
 چو شنید بشکفت از هم چو گل  
 بفرمود گفتار پایان بر م  
 بفرموده آن همین میراد  
 از آن پس بحکم میبانی همال  
 ز لطف وی ویاری کرد گله  
 شد این کاخ آباد با کرد و فر  
 زینفت کاخ یکسخت چون شد تمام  
 نیازم بود بر خدای مبین  
 یکی کاخ شاهانه شد استوار  
 ز آسیب و وران نیاید زیان  
 الهی با عز از وجاه رسول

طلب کرد و دید آن می نامو  
 براو کرد این گفته با کار مل  
 به پایان چو آمد بدو پسر م  
 پس از نخبه باشد دلم باز نشا  
 گر قتم قلم دور شستم ملال  
 گر قتم دگر باره و دنبال کار  
 بتاید آن میر سیکو سیر  
 سپردم بدان را دباغ و نام  
 که شش کاخ دیگر بسازم زین  
 کز و ماند اندر جهان یادگار  
 بماند بجا تا بود این جهان  
 بنزد مهائش تو سازی قبول

تو اش غرت مجاهد و اغر زده  
 همش غر جاوید بخشا و نام  
 بصدق صفایم او زنده و  
 خلاصه که این کلخ پیا این رسید  
 و ران ذکر شاهان کنم سرسبز  
 چنان شاهی اندر و کن داشتند  
 هم از سید احمد گونا مدار  
 که ذکرش بتایخ باشد شهید  
 هم از انگلیس و فرنج آن بان  
 همی از مظفر گویم سخن  
 صلابت چگونه شدی علوان  
 چنان دور شای بسیرا و سهر

بهر روز و روزش عیان ساز به  
 بهر دوسرانش عطا کن تو کام  
 میان مهانش بجز ازنده دار  
 بخش کلخ دیگر مرا هست امید  
 ز کردار ایشان و آن کرد و فر  
 چه گرو آوریدند و بجز اشتند  
 همان ناصر جنگ گردون بد  
 بد و نامداری در عالم سعید  
 چه بگذشت در ملک عهد و پیمان  
 که چون شد بدو شهری گامزن  
 چنان بود و درانش اندر جهان  
 جهانی پراز جنگ پر شور و شمر

ز تخت شهری شد چنان بر کند  
 هم از آصف ثانی نامدار  
 که در عهد آن سرور یقین  
 چه کرد او ز دانش ملک کن  
 پس از او گویم ز پولا جنگ  
 که هست آصف ثانی  
 پس گویم از آصف حار و بخ  
 بکاخ ششم ز آصف ششمین  
 مهین میر محبوب علی خان راد  
 شهنشا و فرزند محبوب علی  
 بدوران او روز نور و روز  
 بهکشت جهان بود امن و آ

چنان بگذرانید این روزگار  
 حکایات گویم تو را بے شمار  
 در عالم چه واقع شد از صلح و کین  
 چگونه بدان دور شر و فتن  
 مهین مرد دانا ی باهوش و تنگ  
 جهان چون شد اندر زانوش گذر  
 که چون دور ایشان شد از عشق و رخ  
 گویم از این راد مرد مستین  
 که بخت جوان داشت با شاه  
 بظاهر شهنشا و باطن ولی  
 بکام جهان عهد پیر و ز بود  
 بعیش و مسترت زمین و فلان

نهی بود با جود و احسان و داد  
 نبودش جز آرام مردم امید  
 امیدم همین باشد از کردگار  
 ز مختار ملکش بگویم سخن  
 سر حمله سالار جنگ جواد  
 از گوشت آباد ملک دکن  
 همه کارها شد لیسان از او  
 ز پوشش بدی مغرب شد گفت  
 نیابی چه او مرد در روزگار  
 هم از راجه نشاد گویم سخن  
 کش بود پر شاد با مهر و داد  
 بین سلطنت بود با پوش و فر  
 ز علم و مهر در جهان طاق بود

بهر مند و در یاد و پاک زاد  
 بهر روز کارش بدی روز عید  
 که آن کاخ سازم چنانو بهار  
 بهمان مرد با دانش پر فطن  
 رعیت از گوشت آباد و شاد  
 بدی کرد از بنج و بن ریشه کن  
 نیابی چو او کس بضد جستجو  
 چه بدر و و آن پاک بین و کشت  
 پسندیده اطوار و نیکو شعاع  
 چگونه بدستوریش شد زمین  
 زمانه چو او نیک مردی تراد  
 ز دانش بر اهل جهان بود سر  
 ز دانای مشهور آفاق بود

سپس کاخ هفتم گنم ایستدا  
 زدوران عثمان علیخان را  
 کزوشد چنان ملک رفهری  
 وکن گشت ازو همچو پادشاه جهان  
 ز علم و هنر ملک اداوشکوه  
 بمشرق وکن شد ازو دار علم  
 همه کارها زو بسان رسید  
 اگر ایوری سازدم کردگار  
 که ماند در عالم کی یادگار  
 ز عثمان علی شاه نیکو شعا  
 بخوانند شاهان ازین شاه را  
 شهبان گر طریق ورا بسپزند

که هرگونه رازت نشو و بر ملا  
 بگویم ازین شاه نیکو نهاده  
 رعیت ازو گشت شیادان همی  
 ظفر یورش باد و تختش جوان  
 که حمزش چو باد است و غرش چو کوه  
 چه او منبع علم و فضل است و حلم  
 جهان را بیا راست مانده عید  
 بد قمر نایم هر آتشکار  
 که گردد شهبان از خود آموزگار  
 بماند ملک وکن یادگار  
 طریق شهنشاهی و عدل داد  
 ز دنیا همه نام نیکو بزند



بغرت بماند همین خاندان	همی خواهم از کروگار جهان
بماند خسر م دل و کامگار	شماراد و فرزند و آل و تبار
معظم باعزاز امانادشاد	ولی عهد او خرم و شاد باد
سپهدار و در یاد و نامور	ولی عهدش اعظم سپهر مهر
بر زم و پیرمزش نباشد بلال	معظم خور آسمان جلال

خدا یا با عسرا ز آل رسول

ز منتون نمانی دعایش قبول

## تشکر و تاسف و اعتذار

— ❦ —

سپاس نیرودان را که از بذل توجه و عنایت و الطاف دانش پرور  
علم گستر اگر چه تعدادشان خیلی کم است ولی بمضمون عیایه لشکر  
نیاید بکار - کلخ اول نریور طبع آراسته گردید -

قبل از همه لازم است تشکرات صمیمانه خود را تقدیم جناب  
جلالتاب اجل نواب سر نظامت جنگ بها در صدر انجمن علم و عمل  
نمایم چه در حقیقت اگر از حسن توجه و علم دوستی ایشان و این انجمن نبود  
این کتاب بطبع نمیرسیده راستی قلم و فکر من مرمون احسان حضرت است  
اگر اهل دانش معذورم داشته سختم را تعلق و خوشامدند پذیرند عرض میکنم  
افسوس است که مانند حضرتش در این ملک کسی را ندیدم که باین اندازه  
و بستگی به نشر معارف داشته باشد بویژه علاقه مندی این را و مرد و خاندان  
جلیده آصفیه با اندازه ایست که بیان این ناچیز از وصف آن قاصر  
است - تمام فکر این مرد و جلیل این بود که این تاریخ برای این ملک

یکی از لازمات و طبعش لازم است و باندازه ای در ملک و به فراهم  
 ساختن اسباب آن کوشان که مافوقش متصور نه بهر کس و در نظرش  
 آمد خطی نوشت و طلب کمک فرمود ولی متاسفانه بزمعدودی  
 دعوتش را بلیک اجابت نگفتند.

هم چنین از جناب شرافت انتساب جلالتاب نواب جنگ  
 بهادر کمال اتنان را دارم و موفقیات ایشان را از خداوند  
 عالم خواهم.

و همین طور از آقایان دیگر که کمک و اعانت خود را درین نفوذ  
 از بذل اعانت خود ممنون و تشکر ساختند و از کسانی که این کتاب  
 را قبل از طبع خریداری فرمودند نیز تشکر و ممنونم خصوصاً از آقای  
 نجف علیخان ناظم اطلاعات که از بذل سعی و همراهی توبه شایان فرمودند در خفا  
 از جمیع آقایانی که کدام گرامی ایشان در فهرست درج است تشکر و ممنونم  
 که هر کدام فرار خود را بحال خویش باعث تشویق این ناخیر شدند و بطور خاص  
 از جناب آقای حاج آقا شفاق احمدخان معتمد بابت حکومت فرزند نواب فخر ای جنگ  
 بهادر ممنونم اگر چه اعانه ایشان قلیل بود لیکن با یک خلاق و خوش روی ادا

فرمودند که بی اندازه مجذوب اخلاق حمیده ایشان شدم.

از کسانی که کتاب را خریدار شد و قبض آنرا صادر نمودند و بالاخر وجه آنرا نیز داختند و اسبابی حمت بسبب وعده های امر و فرمود شدند هم ممنوع چه ممکن است موانعی در ادای این وجه قلیل داشته اند که بر این احقر پوشیده باشد.

ولی پیش از همه یک قلم را بنحود و براد قلم افرو و نواب . . . . . بود که با آن مقام مرتبه و اقتداری که داشت و فتنه خط نواب سر نظامت جنگبار را بنجد متش بر دم کتاب را خواست و مطالعه کافی فرمود و وعده وانی نمود و پس از آمد و شد بسیار و خرج بیست و یک و پیه کرایه آن راه دور و دراز فرمود من کمکی نمی کنم بنا بر این از آن قایمانی که در ملاقات اول و دوم انکار فرمود گفتند من علاقه ای بزبان فارسی ندارم باید تشکر باشم که همیشه بزرگوار آمد و شد و دوون کرایه چهارم نفرمودند

پس از کسانی که کتاب را قبلاً خریدار شده و بزرگوار انتظار دچار گشته اند معذرت می خواهم که طبع این کتاب بسی دیر شد و سبب دیر شدن یکی موجود نبودن سرمایه کافی و دیگر انتظار اعانت دانش پروران موجود

نبودن کاغذ و بیشتر از همه اذیت و سهل انگاری مطابع که در این موقع  
خیلی اسباب زحمت و اذیت شدند و کار یک هفته را در سه ماه انجام دادند  
باری مجدداً خاتمه پذیرفت و کاغذ اول بطبع رسید و ازین راه گذر  
آسوده خاطر شدم لیکن شش کاغذ دیگر ازین کتاب بطلب باقی است و  
بتوفیقات ایزدی و توجارباب همت موفق بطبع و نشر آن شوم.

بعلاوه ضمیمه بر این کتاب لازم است که شرح حالات مرای و بعضی  
که خود را وابسته باین خاندان جلیل میدانند ترتیب داده شود اگر توجهی فرمود  
شرح حالات پدران خود را نوشته بجهت این کتاب از هر جهت کمال و  
نام نامی ایشان نیز برای همیشه زنده خواهد ماند و این کار بنظم خیلی دشوار  
است زیرا که فرزندان امروز فکر افتخارات ابا و اجداد خود خیلی  
کم دارند.

والسلام لمن اتبع الهدی - تبایغ ماه جمادی الثانیه ۱۳۶۲ هجری

حاجی فتح الله مقتون زیدی

۱۳۴ - الاوه یتماں حیدر آباد دکن

# فہرست اسمی کرامی اعانت دہندگان محرم

شمارہ	اسمی	مبلغ	کیفیت
۱	عالینجا نواب زلفات جنگ بہادر	۳۰۰ روپیہ	
۲	" سالار جنگ بہادر	۲۵۰	
۳	" ظہیر یار جنگ بہادر پانچگاہ	۲۵۰	
۴	" احمد نواز جنگ بہادر	۲۵۰	
۵	" حیات نواز جنگ بہادر امیر پانچگاہ	۱۰۰	
۶	" سرفلم جنگ بہادر فرزند نواب جنگ	۹۰	
۷	" شہید یار جنگ بہادر	۵۰	
۸	" نواب ثراب یار جنگ بہادر	۲۵	
۹	" مولوی مسعود علی صاحب محوی	۲۰	
۱۰	" مولوی محمد حمید الدین محمود صاحب علیہ	۱۰	
۱۱	" آقای نجف علی خان ناظم اطلاعات	۱۰	
۱۲	" مولوی مرزا محمد بیگ صاحب مسیت بہار پانچگاہ	۱۰	
۱۳	" مولوی سید تقی صاحب بگرامی ناظم عدالت	۱۰	
۱۴	" سید تقی صاحب بگرامی	۱۰	
۱۵	" حاجی سید محمد حسین خان عبدالرزاق کھنجر پانچگاہ	۱۰	
۱۶	" خان بہادر اشفاق احمد خان صاحب	۱۰	
۱۷	" آقای سید ابوالحسن صاحب رضوی	۱۰	

۱۸	مولوی مظہر علیخان صاحب پروفیسر جامعہ	۱۰ روپیہ
فہرست اسامی محترم خریداران نسخہ خاص قبل از طبع		
۱	مولوی حمید الدین محمود صاحب عامل بلدیہ	ایک جلد
۲	آقا نجف علی خان ناظم اطلاعات	"
۳	میرزا محمد بیگ صاحب مکتبہ سٹیت ہزار جہ	"
۴	میر باقر علی خان صاحب پرنسپل مکتبہ تعلیمات	"
۵	سید تقی صاحب بکراچی ناظم عدالت خفیفہ	"
۶	سید تقی صاحب بکراچی ریویو	"
۷	محترمہ مصطفائی بیگم لکھنؤ کشتہ خزانہ عامہ	"
۸	مولوی محمد ہادی صاحب ناظم بانک اسکوت	"
۹	علی مٹھی رضا صاحب لکھنؤ	"
۱۰	فتویٰ صاحب مہتمم تعلیمات بلدیہ	"
۱۱	صاحبی سیدین حسن عرف چاند سیان (علی نذرانی کپٹی)	"
۱۲	آقا رحمت اللہ دانش یزدی گرانڈ ہوٹل	"
۱۳	آقا غلام رضا یزدی	"
۱۴	عالیجناب اسبے نظامت جنگ بہادر	۴ جلد
۱۵	نواب الحاج میر تراب علیخان صاحب	ایک جلد

برائے راجہ

ایک جلد	سید محمد علی حسینی	۱۶
"	آقا محمود رزاق زاده یزدی (کراچی)	۱۷
"	مولوی افضل علی خان صاحب محکمہ برقی	۱۸
"	آقا حسین علی حاجی احمد یزدی سکندریہ	۱۹
"	نواب اکبر راجہ جنگ بہادر	۲۰
"	مولوی سعادۃ اللہ خاں اول مدرسہ دارالعلوم	۲۱
"	مخدوم دادا بہائی کاوسی جی مدرسہ مظاہرین	۲۲
"	مولوی میر باسط علی خان صاحب ناظم اول مدرسہ خفیم	۲۳
"	مولوی میر غلام محمد صاحب نائب ناظم مدرسہ	۲۴
"	سید محمد تقی صاحب کابل پوریشن	۲۵
"	علی نجاب ناظم صاحب انجمن امداد باہمی	۲۶
"	مخدوم شہر علی بیگ صاحبہ	۲۷
"	مولوی سمیع الدین محمد صاحب	۲۸
"	آقا فتح اللہ جتانی یزدی (بہٹی)	۲۹
"	آقا سید ابوالحسن رضوی	۳۰
۳	نواب اکبر نواز جنگ بہادر	۳۱
۱	نواب کاظم جنگ بہادر فرزند نواب شوکت جنگ	۳۲
۵	آقای محمد کاظمی یزدی (بہٹی)	۳۳
۱	آقا محمد کریم علم پرور یزدی (بہٹی)	۳۴
۱	مولوی منظر علی خان صاحب پروفیسر جامعہ	۳۵
۱	علی نجاب نواب مخزن نواز جنگ بہادر	۳۶
۱	آقای قاید محمد رضوی معاون وزارت فرنگیہ ایران	۳۷
۱۵	اسٹیٹ مہاراجہ کرشن پرشاد آنجنائی	۳۸



۳۹	عالمیاب نواب عسکر نواز جنگی بھادر	ایک جلد	دیوبندی کرم الدین مرحوم
۴۰	مولوی سید علی اصغر صاحب بکراچی رکن انگلزاری	"	
اسامی صاحبان معطلی کہ نمبر اول را قبل از طبع خریدار شدند			
۱	مولوی سید غلام عابد صاحب جاگیر دار	ایک جلد	پتھر گھٹی برادر سہ اعزہ
۲	محمد اسماعیل صاحب (حاجی امین الدین غفر علی)	"	
۳	مرزا سردار علی صاحب ہتم آبکاری ماندیٹر	"	
۴	عالمیاب نواب اسد نظامت جنگ بھادر	" ۶	
۵	مولوی عبد الرزاق صاحب (ذبحی سبی)	" ۱	
۶	مولوی فضل الرحمن صاحب ناظم لاسنچی	" ۱	
۷	مشراف جیشود راو برادر متھیا ب صاحب حکومت سرکار علی	" ۱	
۸	آقا شیخ یار علی صاحب متھیا سٹیٹ لکھنؤ جنگی	" ۱	
۹	مولوی سید کلیم اللہ صاحب داری ناظم کرم درگیری	" ۱	
۱۰	آقا مرزا محمد ہندی صاحب اول قلعہ دار برہنہ	" ۱	
۱۱	مولوی سید محمد حسن صاحب ایڈووکیٹ	" ۱	
اسامی گرامی اشخاص جو نمبر ۲ را قبل از طبع خریدار شدند			
۱	آقا حسین قزوینی پروفیسر جامعہ عثمانیہ	ایک جلد	برادر سہ اعزہ
۲	مولوی محمد کرم اللہ خان صاحب موگرا پرسنل اعلیٰ	"	
۳	میرزا نواب بن نظامت جنگ بھادر	" ۶	
۴	مولوی غلام بخشن صاحب	" ۱	
۵	مولوی غلام بخشن صاحب	" ۱	
مستطاب انتظامی مشین پریس			

